

دیوان اشعار

جناب آقا سید مصطفی طباطبائی سمنانی تخلص بر سبیل

۱۳۲۹-۱۳۸۴ هجری قمری

۹۳

این مجموعه با اجازه محفل مقدس روحانی ملی ایران
شید الله ارکانه بتعداد محدود بمنظور حفظ تکثیر
شده است ولی از انتشارات مجموعه امری نمپیا شمس
شهر السلطان ۱۳۳۲ بد بیع

تقديم محفظه على آمانه دار السيد امر

٨ شهر الرحمة ١٣٣٣ هـ

دكتور اقسدار الدين مصطفى زركه

تاریخ ۶ شهر الرضه ۱۳۳۳ بديع
مطابق ۷ تیرماه ۲۵۳۵

ساحت مقدس محفل روحانی طایفه بهائیان ایران شید الله ارکانه

محترماً با تقدیم یک نسخه فتوحی دیوان اشعار جد بزرگوارم جناب آقا سید مصطفی طباطبائی

سمنان من ادرك لقاء ربی فی الملاد الاعلی در ۱۲۹۶ ورق بصحیفه جهت درج در تذکره شعرا

قرن اول بهائی ممتنی است در صورت موافقت و تصویب مقرر فرمایند در دیوان فرزند

بخراج خود این بنده تکثیر و منتشر شود.

با تقدیم تحیات بها - دکتر اقتدار الدین مصطفی فرزاد

کاروان
کاروان
مصطفی
کاروان



دلو

بود

در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه و در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه

در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه و در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه

در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه و در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه

در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه و در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه

در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه و در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه

در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه و در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه

در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه و در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه

در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه و در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه

در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه و در زمانه است که در زمان حضرت پیر محمد غفر الله عنه

بیت حضرت امیر المومنین علیه السلام
سبحان من لا یلد و لا یولد و لا یتولد
و لا یتولد و لا یتولد و لا یتولد
و لا یتولد و لا یتولد و لا یتولد
و لا یتولد و لا یتولد و لا یتولد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الذين
آتاهم
العلم
بالحق
و الجلال
و العظمة
و الكبرياء
و الجلال
و العظمة
و الكبرياء
و الجلال
و العظمة
و الكبرياء

ای بازمانده گمان آن سرور آرزو گمان حضرت سید مصطفی شهبود تقدیر گشود و آبشایان
 الهی جوار رحمت کبری پرور از فرمود و در آغوش الطاف جد بزرگوار حضرت محمد مصطفی
 روحی له العزاء آرید آن جوهر وجود با نهایت عزت صعود فرمود دیگر منع از زمین
 بین مقابر پر سیده چه حکمی درود البتة در محلی تنها دور از قبور مغفوز قرارگاه بهتر است
 زیرا قبر محفوظ و معصوم ماند و آثار پدیدار و لولطاهر مندرس باری شکر کنید خدا را که
 چنین واقع شد.

مناجات الهی الهی هذا عبدک منسوب الی سید المرسلین المحبوب لعقبة قد
 بین العالمین رب انہ کان آية الهدی و شعلة النوراء و مصباح الصباح مؤیداً
 بالمسرة و الافراح قدوة الارواح منقطعاً عن الاشباح قد انجذب الی جمالک
 المنیر و ادرك الارج الاثير فی عرفانک فی الیوم الموعود و ظهور نعلک فی الیوم
 المشهور رب انہ انقطع عن سراك و استغرق فی حبک و هواک و توقد من النار الموقدة
 فی سدرة السیناء و جد علی النار هدی رب بعد صعوده الی المملکت الاعلی
 منغوا اهل الهوی عن رفعة بین القبور حتی توی فی محل تجود و ما هذا الا من فضلک
 الموفور حتی لا یندرس معالم جدته و رسمه بین المقابر و یغفر فی ارض مبارکة تبعد
 عن الاجداث یحفظ حولها الاجزاء و ینزل علیه طمبات النور من السماء رب
 یدہ بتأیدتک و العرش برحمة بنعمتک و اعرج به الی ملکوت آیاتک و ارحله
 فی ریاض عنوک و مغفرک و اجعل له لسان صدق فی الاخرین انک انت الکریم
 الرحمن الرحیم صیفا عبد البرهه و عباس

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, consisting of approximately 15 lines of dense, flowing characters.

395.7

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, consisting of approximately 15 lines of dense, flowing characters.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, consisting of approximately 15 lines of dense, flowing characters.

الهی و معیت الهی در بی و معین الضعفاء استلک بالقلم العلیا ان تریه الله
 علی نشر نعمات القدس فی کل الأرباء رب اجعلهم الوریة ذلک و ادعیه علیک
 دریا من معرفتک و حدائق معرفتک رب انبت من القلوب ریاحین العزمان و
 احشر الفئوس تحت لواء الایمان و اجعلهم لطفاء ذلک و سفراء امرک و تقیاء
 خلقک یدون الی سبیل الرشاد یشنون علیک بالسن ناطقه و روحه بارقه
 اشعه شارقه و قلوب خافقه لمجتبک انک انت البازل المغطی الکریم الرحیم
 ای ثابت بر ایمان نامه رسید و خبر پرستی داشت که الحمد لله در آن نعمات از
 ورود حضرت سر رشته دار نعمات کثیرا منتشر شد و اجبای الهی بخوش و هوش
 آید و غرض بر افراختن ای بنده بها اگر بهایا و فصاح جمال مبارک قیام کرد
 یک نفس جهانرا زنده نماید و یک آهنگ مملکتی را سبکت آورد نعمه یا بها و الهی
 بلند شود و طلبانک یاری الی علی باوج علامت مکتوبه منظوما بر اسطره حلیم الهی
 ارسال نموده بودید قرأنت شد در نهایت بلاغت بود از فضل حضرت بیچون
 امید این بنده دلخون آنست که طبع آن یار مهربان روان گردد و قریحه الهام
 هر یک شود و لطف فصیح و بیان بلیغ متتابعاً در گردد و لیس ذلك علی الله بغیر
 انه الله المعجز و ورقه علویه و ائمة الله الموقنه و ورقه فاطمه و ائمة الله النوراء
 و ورقه زهرا و ائمة الله البهرا و ورقه نوح الفاء و ائمة الله الرضیه و ورقه مرضیه
 و ورقه عین اهل عرفان جناب حسین و نور لعل اصنیا جناب احمد را از قبل این
 عبد تحیات محترمانه برسانید و عذر مکتوب بنفردانه بخوراید از جان و دل آرزو
 چنین بود که هر یک را بکلمتی مخصوص فراموش کردم ولی چه توان نمود
 که کمال عسرت نگارش این یک نامه میسر گردید زیرا وقت تنگ است و

مشاغل و غموائی بن همت در رنگ از فضل رب الالطاف المغنیة امید و طید
 دست که آن امام رحمان و بندگان یزدان روز بروز قدم پیش نهند و از فیض
 ملکوت ابی بهره و نصیب پیش برند هذا منتهی اعلی و غایة مقصدی ان ربی
 لکریم و هاب یمت لمن یشاء و له الفضل و الجود فی عالم الانشاء و علیک
 التوحید و البهائم . ع ع

جانب
اسید مسطقی
طباطباتی
مدیر سبک و اسرار الہی

3958

بروز

ای طیب طیب اشارتینا غلام خدا گردید این سخن آیه ایست روحانی بلبل کن بود
 هر چند در نهایت عبادت بود ولی نصیحت و بلاغت آنست که قصایدی در
 ستایش جمال قدم انشا و انشاء کرده زیرا اسم اعظم و صده باید مدح روح معانی
 باشد و مقصود عارفان و محبوب عاشقان من نهایت محبت را با آن پدید
 دارم و همیشه بیاد او هستم فی الحقیقه منجذبی و مشتعل و ثابته و راجح و تکراری
 و مستهل و متفرغی و متذلل لهذا البته انواع الطایف مثل گردد و آثار
 روح در میان لایح شود و کام دل و راحت جان در جهان مستسر گردد
 اگر چنانچه اسباب محبت حضور در جمیع دنیا که نهایت روح در میان در فنا
 تمام مشرف بهستان شوی و سر تربت پاک منی و درگاه حضرت دوست
 زیارت نمائی تا ذوقی جمیع اجای الهی را از قبل عبد البهائم تحببت و شاد و نهایت
 محبت و ولا ابلاغ نما در این کشور مصری هر صبح و عصری با حق ای عزیز
 اکرم و تضرع و نماز کنم و یاران روحانی را تا میدی ربانی طلبم و عزیزان
 سنا را موبت رحمان جویم و آن نفوس مبارک را توفیق بر نشر نفعات
 خواهم یقین است که رجای عبد البهائم در حسرت کبر با روانه او گشت
 مرغان گلشن است و غزوان حدیقه محبتت بنغمه و آیه ایست
 دوله و غلغله در اینجهان آکنند و جهان نصیحتی بلند نمایند که ملکوت ای
 رسد و لا یحکمت و علیهم البهائم الا سبی علی

ای طیب طیب اشعار بلیغانه بلا حظه گردید این سخن آهنگ روحانی بلبل
 چمن بود هر چند در نهایت جلالت بود ولی فصاحت و بلاغت آنست که تصانیف
 در ستایش جمال قدم آشا و آشا دگر در زیر اسم اعظم وحده باید مدح و ^{نیا} مدح
 باشد و مقصد عارفان و محبب عاشقان من نهایت محبت را بان یار در بیان
 دارم و همیشه بیار او هستم فی الحقیقه بنجدی و شتعل و ثابتی در اسخ و
 تند لری و بشتمل و تفرغی و متذلل لهذا البتة الزواع الطاف شامل گردد
 و آثار روح و ریجان لا یشح شود و کام دل در راحت جان در دو جهان میسر گردد
 اگر چنانچه اسباب جهت حضور و رجوع همیا که بنهایت روح و ریجان و
 زنا هیئت تام شرف باستان شری و سر برتیت پاک نبی و درگاه حضرت
 دوست را زیارت نمائی ما ذونبی جمیع اصحابی الهی را از قبل عبدالبهاء و محبت
 و شنا و نهایت محبت و ولا ابلاغ نما در این کشور مهوری هر صبح و عصری باقی
 لاهی معجز نیاز آرم و تفرغ و نماز کنم و یادان روحانی را تا یبیدی ربانی طلبم
 و عزیزان سمان را مرهبت رحمان جبریم و کن ننوس مبارکه را توفیق بر نشر
 نعمات خواهم یقین الت که رجای عبدالبهاء در راحت کبریا و او خواهد گشت
 و آن مرغان گلشن هدایت و تذروان حدیقه حقیقت بنغمه و آهنگ آید
 و لوله و غلغله فی در اینجهان انگنند و چنان ضعیجی بلند نماید که مملکت
 اهی رسد ولی حکمت و علیم البهائ الالهی ع

3949

بسم الله

ادرت مختبر آنچه تاکنون ملاحظه نمودیم و نظر احسان مثال است از سایر ابدان که در دنیا نیست و قیامت
 و کجاست و در عظمت با کجیب و عارفان فرموده اند اخبار از نام بی سبب است هر چه در دنیا بود در قیامت
 هست همه از آن حال مبارک چنین بنده گمان بردند و در آن که کفایت رحمت است و مورد است
 معلوم شده است شرح افزوده و لجال فخر بخدمت باران پیوسته است محبت جمال الهی باشد شک و غرض است
 معتقد نیست بشود حاصل شده که از آن بیان آید هر چه در این کتب است تمام نوعی که این نجات است هر چه از
 دیگر است تمام میشود لایزال نام مستتر است و آنچه توضیح موجود بدایه بودم که کسان نیز بود و در
 رود نسبی جانور در بنوع و جهان بر شرف و غیر شود در کسان کم محبت رحمان نیست خود و در
 عنوان بدر خسته آتش شده آفاق کوه و آن شده بر غیب از زیر اشراق جناب معین و اشک است بطرف
 نزدیکین ده جناب شیخ حسن و اشک است حضرت رحمان ابروی من جناب قدس علیه السلام فرموده و اطراف
 است مجلس بفرمان و جناب قول الامام زین العابدین علیه السلام است که در حدیث آمده و جناب حاجی آقا امام اجوبت
 جمال الهی بشارت ده و جناب قدس علیه السلام فرموده است که ای ابروی من و جناب کسبه حسن نقیب علیه السلام
 شریف و کرم من ما زیاده است معنی بر سر است و کسب اعطاء و عظم رغب است و عیب الخیر و
 معج

علیه السلام است
 جناب سید مصطفی
 جناب سید مصطفی
 جناب سید مصطفی

براسط صورت ظریف
 شکران

براسط صورت ظریف الهی

علیه السلام است

جناب سید مصطفی

شکران

ایدرت حقیقی آنچه تعاشتی ملاحظه کردید و بنظر ابعان مطالعه شد از کتابش یار
 الهی که در نهایت محبت و غایت انجذاب و ملاحظت با تحجیب روحانی زینار عموده
 اجتنابی قزوین بدین سبب بسیار سبب سرور و جدانی عبدالبها که هستند حمد خدا را
 که جمال مبارک چنین بدگان پرورمانی دارد که بهصنات رحمانیت آراسته و بنور
 خلوص مانند شمع افزوده و کمال انتمار بخدمت یاران پرداخته محبت جمال الهی
 مانند شک و عنبر شامهارا معطر نماید مشتبه نمیشود ملاحظه کنید که از آن یاران
 الهی چه بوی خوشی استشام نمودید آیا چنین نعمات قدسی از جهات دیگر استشام
 لا اله الا الله مشهور میشود و الحق واضح موجود باری امیدوارم که گمان نیز
 پرور و در میان گردد نسیم جانیز در بوزد و جهان پر شک و عنبر شود در گمان علم
 محبت و همان بلند شود و در معرفت یزدان بدخشد آتش شیشه آفاق گردد و
 آن کشور بر نصیب از نیز اشراق جناب معین و ابشارت بالطف نوربین ده
 جناب شیخ حسن را عنایت حضرت رحمان ابلاغ نما جناب ملا عبدالحی را مژده
 الطاف رب جلیل بفرما و جناب ملا آقا بابا را نیز حصول الطاف رب اعلی بده
 و جناب حاجی آقا بابا را بجهت جمال الهی ابشارت ده و جناب ملا محمد علی را
 تقبیر ابدع الهی ابلاغ نما و جناب آقا سید حسن نقیب را بکلمه الله توتون و حری
 زیرا کلمه الله معطی هر مواهب است و سبب اعطی و اعظم غائب و علیک
 التعمية والنساء ع ع

3952

برای

نامر مفضل انتخاب در نهایت روح در میان قرانت گردید انکه نزد
 در نهایت ثبوت در سبغ قیام نمودی و از سلطوت عالمان و ثبوت
 عوانان خوف و هر اس نمودی بلکه در کمال ثبوت در سبغ است
 حضرت امدیت مکالمه و مخاطبه نمودی تمبر رو با آن عمارت نیکنان
 عبارت از سر همایون بود که خاکردی نیکنان خدا را که بچین استغاثی
 موفق و موید کردی امید دارم که نایب غیبی از هر جهت اعطاء نماید
 حاجت عمارت های نیکنان که محروم از بر تو حضرت بچون است سر کون
 کرده و لاشا باید تا تو ایند بگفت رفتار کند ابد از حکمت خراج نشود
 زیرا بحکم کتاب باید لا حظ حکمت نمود نهالان بوستان محبت از
 لاجین و لایحه و عبدالباق و عبدساراد از اثر فاطمه سلیمان
 اثر از خورشید از اثر زهرارا از قبل من تحت ابرع ایجاب
 دار و عیلت ایجاب الاهی و مع

کسان

جناب
 علی محمد مصطفی
 علیه السلام و آله و سلم

هران سنان

جناب
 علی محمد مصطفی
 علیه السلام و آله و سلم

نامه مفصل آنجناب در نهایت روح و ریحان قرآنت گردید الحمد لله که در نهایت
 شجرت و در سوخ قیام نمودی و از سطوت ظالمان و قوت عوامان خوف و هراس
 نمودی بلکه در حال شجرت و استقامت در امر حضرت احدیت تعالیه و مخاطبه
 نمودی تعبیر رویا آن عمامه نیلگون عبارت از سرهای این بود که خدا کردی شکر
 کن خدا را که بچنین استقامتی موفق و مؤید گردیدی امید دارم که تأیید غیبی از
 هر جهت احاطه نماید و عاقبت عمامه های نیلگون دیگر که محروم از پرتر حضرت بیچون
 است سرنگون گردد ولی شما باید تا ترانید بحکمت رفتار کنید ابد از حکمت
 خارج نشوید زیرا بحکم کتاب باید ملاحظه حکمت نمود نه الا ان برستان محبت الله
 آتاهم و آتاهم و عبدالمیثاق و عبدمن اراد امة الله فاطمه سلطان ،
 امة الله فخر النساء امة الله زهرار از قبل من تحیت ابدع ابی ابلوغ دار .
 و علیک البهاء الابهی ع ع

با استناد از شرح مندرج در صفحات ۳۰۴ تا ۳۱۵ قسمت اول از جلد هشتم کتاب
 ظفر الحق منتشره در طهران سنه ۱۳۱ بدیع در عایت اختصار زبلا بنگارش شرح
 حال جامع قرنی از جناب آیت الله صحنی طباطبائی کمانی مبارکت باد است.
 آن بزرگوار که نهایتاً جناب آیت الله زاهد محمد حسین کمانی طبیب نظام و از خانه انی محترماً
 در از جهاد و فضل و ارباب عمامم بود در سنه ۱۲۸۴ هجری قمری در مدینه طهران
 چند روز بعد از مرگ پدر تولد یافت. مادرش فخر جهان خانم دختر یکی از علما
 و فضلاء آن زمان جناب حاجی ملا عبد الکرم خراسانی ملقب بسطان الواعظین
 مؤلف کتاب معروف انیس الواعظین و صاحب تفسیری حکیمانه نان و کسکه بود
 جناب آیت الله صحنی پس از تولد در طهران تحت سرپرستی و تعلیم و تربیت جد خویش
 جناب سلطان الواعظین و دائی خود جناب حاجی شیخ محمد واعظ که یکی از متوسلین،
 طهران و دارای علم مشائی و ذوق هنر و دگرگی بوده و نیز عموی عالیقدر پدرش
 جناب آیت الله صدر رضی رئیس الاطباء و طبیب مخصوص دربار ناصرالدین شاه قاجار
 قرار گرفت و مدتی هم در درواخانه نظامی کفار در سازی اشغال و روزی در آن گناه در
 سن نوزده سالگی با داشتن اطلاعاتی از طب و داروسازی و فن دگرگی جهت وصول
 سهم لایق موردی پدری که وقت بر او دلد و گوی بود راهی سمنان شد و در آنجا با
 دختر عموی خود علیّه هماغام دختر جناب آیت الله زاهد طباطبائی ازدواج کرد و در همان
 شهر سمنان نعیم گردید و همواره در مجالس درس مجتهدین حضور می یافت و با آنان مجلس
 و محذور بود و با طبع شعری که داشت شعر نیز می سرود و در شعر سید کخلص میگرد
 و با داشتن تمک دین بسیار پیر سته راه میر و ملوک می پیوسته و در طریق تحریر و
 تحسین قدم بر میداشت تا سر انجام در حدود سال ۱۳۰۸ هجری قمری با راهنمایی

جناب آقا سید محمد صباح که شخصیت جو بود با دو نفر از زمین جناب ملا محمد علی هراتی
 و جناب آقا میرزا ابوالقاسم نوری ضابطه هر دو ساکن سمنان بودند ملاقات و مذاکره
 نمود و از امر مبارک آگاه شدند پس از مدتی توأماً بیدار شدند و در مشورت و مرامت و عمامه
 سنگین را بدستار بزرگبندل و بالبیروانی پرسیان دعوت و انجمنی فرمودند در حال انجمن
 قیام بخیرت و جانفشی نمود و صحبت را بعلما سمنان نسبتاً اعلام و ابلاغ کردند
 بی پروردگت ب تبلیغ و دعوت تمام طبقات زوجه در مجامع و زنده نگاهها همی عمومی
 بنظر بیان و امانت دلیل در بهان پرداخت و در زمانی قلیل افراد بسیاری را بخدمت
 دعوت یافت و با جناب حاجی ملا علی محمد و حکیم سهرور صحبت و امر این را بدلیل نزد
 و جناب آقا سید علی بن شیر اللطیف (یکی از بنی اعمام ایشان) و جناب آقا میرزا خلیل
 جراحی (یکی دیگر از کتب آنجناب) و حاجی میرزا وحید و جناب آقا سید احمد هاشمی
 و دافروش و جناب ملا آقا بابا و جناب حاجی آقا بابا و اساتیم از کتب آن و در میان
 دیگران حتی زوجه آن بزرگوار اقبال و خدمت نمودند و در خانه اش مانند سایر
 برای مسافرت و واردین از اهل بهار و مجالس و محافل بسیار در آن انعقاد
 آنجناب برار برای تبلیغ و نشر نفحات و نیز ملاقات اعیان و اله و استغافه از محضر
 نظای امر سفر نظیر آن، ما زنده ان، فرزین، همدان و عراق (اداب) کردند
 هر یک از بلیغین هم که سمنان وارد میشدند چندی در خانه ایشان بسر میکردند و از
 این و مرتباً مورد استماع و تعریف و هجوم اعدا بود نظیر اینکه محمد بن جعفر بن بار
 حکم کفر و قتل و تحریب خانه اش را کردند و عوامان و ظالمان هم حمله نموده و کتک
 بآیدند و نیز تبه حاجی مهدی محمد او را طلبیده و در حضور امین امر نیکو نمود و
 چون چاره ای جز همدستی ندید گفت که دین و عمیده امری است و جدایی و

احدی را حق تعزیز بر جدان دیگران نیست ولی تبلیغات و ادوات جدی شما
 همگان در پیش اهالی شده و همه روزه با ما راجعه و سب تعلق میسند و در زیر
 است و شده از دست خارج و جلوی کسری کسلی شده با برمی جناب آقا سید مصطفی بکرات
 مورد هجوم و عله دشمنان و نیز عتاب و خطاب حاکم سمنان واقع گردید از جمله در سال
 ۱۳۳۹ قمری الدوله حکمران سمنان در امانان معترض احسان گفتگر شده آنها را به
 دار الحکومه احضار کرد، جمیع از ایشان ذکر او را ناما بخانه آقا سید مصطفی پناهنده شد
 و علمید نامردین حکومتی در خانه آمده مطالبه آن مظلومانرا نمودند جناب آقا سید
 از تسلیم پناهنده مان خود در امری کرده و پس از دو اوع با آنان و عاقله شخصاً نظارت
 حکومتی رهسپار و گفتند که بخایان کرب رسید حکمران با جمیع کسری از امانی بحالت خشم
 منتظر زود در مظلومین گفتگر بود که نامردین جلورفته و جریان را بعضی رسانیدند و
 حکمران پس از مراجعت آداب ظاهره بری خطاب مجزده گفت: جناب آقا سید خدا
 نخواست بهانه همتید که این جماعت را بخانه خویش راه داده و حمایت میکنید؟
 جناب آقا سید مصطفی در جواب گفت: من شایسته و قابل نیستم که بهائش باشم ولی
 مدتهاست که آرزو دارم بجای خاک پای آنها محسوب گردم و جان و هستی بی ارزش
 خود را در این بسیل فدا سازم و امید دارم خدا قبول کرده و شکر را اجابت
 فرماید حاکم از این مراعیت بغایت برانگشت و بعد از آن حکم نمود که عمامه را از
 این نامسند بردارد آنگاه جناب خود فرود آما حال تقسیم عمامه را از سر و شال را از
 برداشته و بیفکند و گفت اگر سیادت بهمانه و شال بپوشانند پس ختم ریزنی
 سیدان آداب میباشد. لذا حکمران برای تقیه بفرمایان امر داد تا قاعده مدین
 یکی از حاضرین را بر پیش بگذارند. آنجناب با وجود سردی بر فرود آمده در گرفته

بوسیده و بر برگزیده است و گفت این فلاحه برای من باقی و حاج و اهل علی حلیل است
 حکمران با مختصن فرادان دستور داد آئینه ای بدستش بدهید تا خود را در آن بشکند
 آنجناب آئینه را گرفته بخود نظر کشید و گفت سانه مجالم گفت الحال کجاست شما هم من
 آمده بودم که جان در سینه نگارتم نه شال و دسواد که حکمران بپوشه عصبانی شده دستور داد
 این ترا دارا ماساید او را به آرزوی او برینده ام برساند و بید رنگ از جمعیت خارج
 دعه ای که سده جانم شد بد بخانه حاجن ملا علی محمد پد رفته و در آنجا کویان ،
 گریبان دریده و فتوی قتل او را خواستند آن مجاهد سلیم التقریر همه را امر کتبت و در
 باد وقع نموده و بعد از شنیدن اظهارات ایشان با حالت تعجب حکم انرا امحا طلب
 ساخته گفت او حاکم عرفی و من حاکم شرع و این موضع ابد است هیچیک از ما نظر
 نیت ز راه رس در دیانت و وجدان خود آزاد میباشد ، بهوره شهر می رابری
 استقاره مختص آنست بطلبید و ز اجم بدگان خدا شوید و خون بگنجانان مریزید
 و را مجبور بطلبید بجز که خبر داده و شاد از شمعان بیرون گتم بروید بدنیال ما خود
 لاجرم حکمران ایشان شده عذر خواهی نمود و جمعیت را متفرق ساخت و فرود آمد
 دار الحکومه بازگشت و جناب آمانتید به طعن را حاضر کرده عمامه ابر را بر سیده بار
 خود بر سرش نهاد در رضایت طلبید آنجناب بعد از بیان شداری مطالب دینی
 سخنانه برگشت و احباب با سوزند ولی چون حکمران تقصیر را در سر تعقیب میکرد
 آمانتید به طعن هم مبنایات عالیه در طمران چندان تکلف نظر نمود ما حاکم بد نور
 مغزول و بطهران احضار شد و هر دو بطهران رفتند و در عالمه و محاکمه اثبات
 بی اعمد الی حکمران شد و کورول برضای آمانتید به طعن کردند و او رضا داره و از
 حق خویش هر نظر کرد و منصب حکمرانرا مجدداً خواستار شد و هر دو با کمال تهربانی به

سنان عودت کردند ولی پس از وفات حاجی ملا علی محمد سابق الذکر که بهر طریق از
 جناب آقا سید مصطفی و اجساد حمایت منور پیوسته سنگین و معرضین خصوصاً حاج
 ملا عبدالعلی پیشینا فرزند ناخلف مجتهد مدکور با ملک بعضی از تشددین از شرارت
 شرارت و ابعان آسمان رساندند و یاران سنان را مآخودوی متفرق و پریان
 ساختند و لطف اللذکار انگلر و آتش زدند و هواره در حد کشتن جناب آقا سید
 مصطفی بردند و کین و جود را بطور مسائنه عمیق و صمیمانه شاعرانه آزاره و م
 امیر اعظم سیف الله میرزا و ابی شاهرود، نظام، سنان و دامغان با آقا سید
 مصطفی و حمایت از آن جناب که بسیار مورد احترام حضرت امیر بوده (بعین که در
 یکی از فراسلات خود خطاب با آن جناب «یا سیدی و مولائی مالی و اهللی الک الفداء»
 مرقوم داشته و از تعاقب که بخط و انصافی آن امیر بابت تبر موجود است چنین
 استناد میشود که آن بزرگوار و سلیله جناب آقا سید مصطفی از حقیقت امر الله
 در برف ایمان و ایقان ناثر بوده بطوریکه پیوسته اجاسی نظوم را بصیرت بکون
 و رعایت کلمت توعیه و دلالت میفرموده و حتی بعلم معجزیم حضرت مولی الزری
 لوح مبارکی بانتهار این نازل که سواد آن موجود است) مانع از اجرای این
 نقشه نشوم گردید تا پس از کشته شدن امیر در شاهرود بدست دو نفر از خادین
 بیوفائش، که در باره امر او بنای لب و لعن و ازیت و آزار را گذاشتند و
 بالاخره در صبح روز ششم ذی قعدة سال ۱۳۳۹ هجری قمری توسط پیره زنی میوه در
 باخوردن آنجور آکره بزهر آن نظوم را مسموم ساختند و قبل از طلوع آفتاب
 روز ششم ذی قعدة در سن ۵۵ سالگی بکلیت ابی صعود نمود و با حضور در حال و
 الشراف و محترمین از طبقات مختلف جواره بقرستان حمل و بعد از خفر قبر بکلیت

حاجی ملا عبدالعلی پشیمان و حاجی میرزا آقا نایبلی جمعیت زیادی از اراذل بانگ و جرم
 هجوم آورده مجازه را سنگباران کرده و مانع از دفن شدند و تا عروب آنروز در هفت
 نقطه از شهر خیز و برهمنگفت از دفن نگرار شد و عاقبت الامر جناب آقا سید سلیم
 و آقا سید رضا طباطبائی (برادران علمیه) هما تمام زوجه آقا سید مصطفی (ماتاق جناب
 آقا سید جعفر و جناب آقا سید محسن سیف هاشمی) در دفتر دیگر از کتبخانه آقا سید مصطفی
 و جمعی دیگر از اهل کمالی عثمانی امر توکل نظم نمودند و معدودی سوار و پیس
 مانور شده چند تن از اشرار را گرفتند و مجازه را با جمال بخارج شهر، مجاور ^{نقطه} ^{نقطه}
 نوابیه که آنجناب عالی با در آنجا تبلیغ عمومی مقرر نمود و بارها گفته بود خولت مراد
 همین نقطه که محل اعلام حکمته الله است مدفون نمایند برده و دفن کردند و شرح
 مختصر آن نیز در روزنامه شماره ایران عمده ۱۴ سنه ۱۳۳۹ هجری قمری در ^{جلد}
 عمده ۶ و ۸ مجله بهائی البشارة چاپ بمبئی سنه ۱۳۴۰ هجری قمری مطابق
 ۱۹۲۱ میلادی درج گردید و پس از صعود آنجناب و حضور ضابط مذکور در چند
 معدودی از اصحاب و سخنان مانند ولی دیگر مانند ایام او اجتماع و آنجناب
 حاصل شد و چون بعد از گذشت سالها بعلت عمر آن و آبادی شهر و توسعه آن
 آمار قبر در شرف از بین رفتن بود علیهذا توسط فرزند ارجمندش جناب آقا سید
 احمد مصطفی نژاد در یوم دوشنبه ۱۹ بهمن ماه سال ۱۳۲۱ شمسی مطابق دوم شهر
 صفر الحظیر ۱۳۶۲ هجری و ۷ فوریه ۱۹۴۳ با حضور جمعی بنسب قبر انجام و در
 ساعت و بیست دقیقه بعد از ظهر رس ^{ساعت} ظهر آن نوبت وفادار از آنکس خارج و بعداً
 گعلمان جاوید سنگسره آن ۱۹۹ منقل شد علیه رضوان الله و بهائیه. آنجناب
 قبل از صعود و نزول الراج معقدی اگر ملک اظر مرکز نسیان منجز و بعد از

صعورش نیز لرح مبارکی با مناجات که حاوی ثنات عالیّه اوست میباشد از خانه
 گهر بار حضرت عبداله با در اوج العالمین له العدا بافتخار باز نامدگانش نازل گردید
 که بجای اصل آن سوادی با تقلید امضای مبارک و اصل و زیارت شد و پس
 از گذشت تقریباً بیست سال خوشحانه بفضل دیاری الهی و بصورتی معجز آسا با
 تدبیر و همت جناب آنا سید احمد مصطفی نژاد (پدر گهارنده) که از ابتدا متوجه
 عدم اصالت سواد فرور برنده بود نسخه اصل بخط و امضای مبارک توسط کتابفرو
 ستانی در بازار بین الحرمین طهران که گاهی کتب ردیه و بعضی کتابهای امری
 امانتی از ناقصین راهم میفریفت و با صبی نیز سابقه دوستی و معامله داشت بد
 آنکه هر دو نسخه فعلاً تحت نمرة ۳۹۶۰ در جنبه مجله علمی محفظه آثار امری مضبوط
 و موجود است و عکس آن نسخه اصل با چهار لوح مبارک در میانست حال طرز این
 دیوان در زینت بخش آن میباشد. و اما انتخابات استعارش با استثناء چند فقره
 که برای فرزند دوستانش سروده و یک تنوی استدلالی و دو بیت کاور با عیانت
 و قطعات بقیه در نعت و ثنای جمال اقدس الهی و مرز نیان الهی است و یک
 جزوه استدلالی مختصر هم بنام فتاح المعارف مورخ ۹ ر ذی القعدة الحرام سنه
 ۱۳۲۲ هجری قمری در جواب بعضی از افاضیاب بندرجه در کتاب تاریخ السوادج
 (جلد سلاطین یا جابیه) و کتاب سلطنتیه مرقوم دانسته که هنوز بطبع نرسیده و
 آثار نیافتة از آنجناب فرزندان و نژادگانی بنامیلهای طباطبائی، مصطفی نژاد
 مصطفی زاده، مظفری شهید زادی، نیردانی شهید زادی، هاشمی، معنوی و غیره باقی
 مانده که اگر امون و موافق با مر مبارک و نامم تجدیدت میباشد.

طهران ۶/۶/۱۳۳۳ بیدار اقتدارالدین مصطفی نژاد

آن زشته که بر رعایت مقصود خدا را
 صد شکر که منظور نظر داشته ما را
 المنة لله که غمزدیم و بدیدیم
 کا و زده بلب نام من بی سرو پا را
 دارم همه امید که از فیض لغائش
 افزودن کند آنچه بدل در دیده ضار را
 خواهم که کنم جان بندای قدم او
 آخر ظلمت چه ذکر نیست که دارا
 ای چرخ کنی خد با ظلم و تعدی
 از حد گذرانندی تو در جور و ضار را
 تا خد تو را ن باش برود شکبید
 این بنده است ایشم بده انصاف خدا را
 گر سعه کند آتش هجران تو از دل
 از آه درون تیره کند جمله ضار را
 با حیرت بسیار بلب آمده جانم
 شاید که ببوسد قدم عبد بهارا
 سید ز ازل قسمت ما بوده فراس
 ناچار بدل راه بده صبر در ضار را

یکباره دل برد از کس که مالک الملک بنا
 با ناز رفت از از برم کس هم هجرش بگذرد
 در صحرای این دانه عین فرمای از بهر خدا
 بر عا شکان جور و جفا با الله نمی باشد روا
 نالان چرا هستی چون ز شامی چرا گشتی ز ما
 سر در گریبان می شود هجران بود اورا سزا
 آواره در گشته بین لب بسته از چون در چرا
 من کس از خودی خبر نماند کسندیم این ندا

ریش چو آمد در برم آن ماه روی در ما
 چون دید زار و مضطرب از عشق وی در ما
 کس با کی نازنین رخسار زردم را بین
 این یاد شاه ذوالعطا در دست از هر دو
 در با ستم ناگاه وی شد و غصبت کس که هی
 هر کس که نالان می شود از هجر گریبان می شود
 عشاق هر سوخته بین ز خاک و جوی غمته
 این گفت و صد غیب نظر چون از روی از در

سینه تو نهاد لولایک چند بنما حوصله
 از نار و آبر و طله هر چند من بدنی جفا

قبله از باب دل حضرت عبدالهست
 چشمه آب بقالعل رود انجمن او
 چونکه ز سر آبیانوز جمال خدایت
 هر که نشد زنده زان غرقه بحر فالت
 عاشق تهور او در کوز لب اندر بلاست
 همیشه که ترا که در حلقه اهل صفات
 فیض رم قد نیش بر به در درو است
 در بوجود آورده هر حدی در او است
 نذره فرنان او هم قدر و هم قصات
 ناله دل
 جل و لا اله الا انت سبحانک
 دید که جز او عمل کرد ام خط است

گویی شکسته دل زار من است	از جیب که زلفش از زلفش است
در عین جان طوطی شکرش است	این مرغی دلی را که بدام افلندجی
رحم که البر تو دور از وطن است	درداری همچو آن خورنده بی سامان
در مهر همان زلف گل برهن است	در چاه زنجیران تو شد کوه صحرای البر
این ساز پر آواز ز بردیا بدن است	اعضای من از عشق تصدق شود و نوا
این رجه خواب بیا هم من است	ریز زرد و چشم تر من هر دم خون

سید چه توان گفت از آن طرف
 کاهری رسیده ای ز آنست سخن است

دل من از فراقش غرق خونست
 زهر دو دیده با اسکم بر خونست
 نمی آید شبی بر لبه من
 نمی پرسد که احوال تو چونست
 ز هجران من نه من دیوانه گم
 جهان بگیر گرفتار خونست
 چون هر کس به هجران مبتلا شد
 دماغ آه در درد او فروخت
 تمام آتش افلاک و انجم
 مرا یک شعله از آه در خونست
 دلی پیوسته جاری از رو عینم
 هزاران دجله در رو عینت
 از آن روزی که دیدم عکس رویش
 ز جسمت دائم سرنگونست
 اگر در درگس طقت هجر
 مراد دل از فراق او زبونست

ناله ای سینه از درد جدائی
 که خود این عادت گردونست

مردم که در دو غم دوری در مانی نیت
 در ره عشق بدیدم که با مانی نیت
 در همه شهر جوین عاشق در مانی نیت
 خود تودانی که چو بلم دل بر مانی نیت
 هائون نیت ترا در صحبت و فرمانی نیت
 که در آن جمع خویشانی بر مانی نیت
 همچو آن نیت خطرات بیامانی نیت

آه که فرقت جانان به تنم جانی نیت
 ماه را آنراه که رستم بیامان برسد
 روز که هجر تو ای کرم و لب تا بجز
 دل کس نام ز غم هجر و نصیر خون با لود
 ما در که تیغ بکف قصد دل و حال کرم
 هر چه گفتم بدل اندر بلد عشق فرد
 وادی عشق ز بی وادی هجران بلور

گفت خائوس نشی نیت هجر
 عاشق روی بهار که بیامانی نیت

ای مقصد عالم	جانم بقریانت	بریا نقاهی کن	قریانی چسانت
از وقت روت	از در تب و نام	ناخفته میوزم	در باره هجرت
خی چشم من تنها	خون بزخ افتند	صد هم چون دایم	هستد کز یانت
دارم آمد از حق	کامم بدو گاهت	دین تو نه اصغر	سام بر الوانت
در عید گل با هم	طرف گلستانت	بس گل بر آفتابم	در عهد رضوانت
در تاب بویفت	گر دم شش نهان	گر چه تمام عمر	هستم تهاجنت
از ماه تا ماهی	پرورده خودت	زین خالدان تا عرش	از زه خورشودت
سید زبان در کس	تا این که اطبعی	ز بنده چون با بند	دردار شاهانت
لبک ای سلیمانم این عمله بانی چشمم رجا را در بر وجود اوست			

نغمه ای گوید بد بردل ما جا دارد
 سرشوریده ما بین که چه سودا دارد
 از سهام غم ایام چه پروا دارد
 عجب این زلفی ما فرسودن غما دارد
 غم زارم که چنین لعل شکر خا دارد
 که بر زخم زلفین تو مادی دارد
 که مرا پیش رقیبان تو رسوا دارد
 آه و افغان ز زخمی ما به بریا دارد

سینه رسیده چندیست که با حال تری
 سجده بر خاک قدم تو تما دارد

غضن اعظم که بلب روح سیجا دارد
 من در دلم کجا و آن سره انجم خادم
 آنگه در ظل تو لای تو ممکن بگویند
 سببست برده زلف دین و دل صبر و خاد
 گر چه در سینه من طوطی دل در طیش است
 از چه دهن سخن بردل دیوانه ما
 داد از من چهره زرد و لبر خول آلود
 هر چه خواهم که کنم عشق تو در دل بها

از سون تو ای دوست دل آرام ندارد
دوی است که از هجر دور است ما نیست
پس دای بر آنس که دلا آرام ندارد
تا از توجید است دل آرام ندارد
افسوس که افغان از غم هجران
در زخمه عشاق بدگیش نباشد
آن دلنده کوشی فرجام ندارد
آنس که ز هجران بخود احرام ندارد
بر دای غم و شادی ایام ندارد
دگر خراز کاغذ و پنخام ندارد
یا سوخته قلبی طمع خام ندارد
هر چینه ای از طبع دنیا بجز از درد
ای دوست بدان که غم هجران کشید
خو خون لهر باره کف نام ندارد

ندارد	در ای بحال دلم که آه	بر صومس غیر آه راه	ندارد
ندارد	او ز وفا سوگ ما لغاه	جان دهم اندر بهای هم لغاه	ندارد
ندارد	ز نلی مان قدر و جا لغاه	خال سیده جای داده کج لباش	ندارد
ندارد	آنکه بغیر از خدا بنیاه	چاره ندارد بغیر صبر بعالم	ندارد
ندارد	دست ز تر و همان لغاه	گوده شکب دلم ز نادک فرمان	ندارد
ندارد	گفت که امروز است گناه	دید چو زردی روی همچو که من	ندارد
ندارد	کس به از من هیچ دانگاه	خال ساند دل و بزلف سپارد	ندارد
ندارد	گفت که فعل شما گناه	لغوس از چه کس بدول گناه	ندارد
ندارد	بنده بجز نلب داد خواه	دافند تنگت و دست نلب فرمان	ندارد

غرض خط پرش صنم نگرمت او
ستد بیدل و کز گناه ندارد

این دل غرقه بخون طرفه صدائی دارد
 گر چه بخورد فراقت لب در روز مدام
 زانکه با سوز درون شود و نوائی دارد
 عین خزان الم طاقت هم بر آن ننورد
 لکن از وصل تو آمد سنانی دارد
 در در ماهیت که در مان بند نبرد هرگز
 از ترغیر آن ظلمت هر که خطائی دارد
 ای که خون دل عشاق چون لبش
 در منزه در در این نشسته دوائی دارد
 خاصه این سید بهجور بر بیان احوال
 با خبر باش که هر گز ده جزائی دارد
 ز آنس فرقت آن کوه بود در شب و تا
 که با در در دو هم عبد بهابی دارد
 لب از خفتش ان صمیم جانی دارد

آفتاب طلعت یام چه عالمگیر شد
 بعضی روز نور جهاش ظلمت باقی نماند
 لیلۃ القدری که بحرانی بهار را تا سحر
 خلق عالم را زهر سوختند زهر کرده
 قوم موس را بین با عزت و تکلیف و جاه
 آیه اعلاکم اسفل اسفل اعلاکم بحران
 بحر جورش در ظاهر آمد آن شاه قدم
 در بساط دگرش شافت یک کفایت

پر تو خورشید با اطلال بی تو فرسند
 غم زلف مشکف نس مان بهشت تعمیر شد
 بالله از قدر سربک مویش این نقد بر شد
 زانکه بر هر گردنی از جعد او زنجیر شد
 انت موجود را سبک که چون کعبه شد
 مایه ایان گردد ترا عاقل آنکه چون تعمیر شد
 زان نجاسات برونی و درون نظیر شد
 بر خلائق جمله در غزلان بان کثیر شد

سید بیچاره از هجران آن محبوب جا

در جوانی مو سعید و گونه زرد و پر شد

که گشت زارم در بر مای دلم دارد بند	زلف تو همت از عمل خود خرسند
ماه چون از زوله بخیزد که مثل بسیند	دانی از آنس هجر آنچه بحال شب در روز
ای فدایت دلمم خواره تر از این بسیند	خوارم از طعن رقیبان دید اندک است
دایع جانسوز فراق بدلم مای و چند	در در اندوه فراق همه در در بایمان
تند رفت نصیحت نشد از نا بسیند	این دل غمزه را هر چه نصیحت کردم
ماله کوه نشود در شام از آن زوی بلند	ماری از بسیل گسوی خور انعام نیست
دگر کس کس ز ما بدید در عهد بسند و بلند	هر که گوید بدام سر زلف تو از کس
	سند از جور ننگ سخت برشانند
	ماله کشنده تو کت بحالم خرسند

ای آنگه ز خست ز مهر و ده او شتر
 چنان خطا پرش تو را ز فضل و کرم
 در ظلمت هر سوی تو صد شمس و قمر
 گر بگرددت نیندی شامل علم
 بخشیده گند جهانیان را یلبر
 باله که به پیش علم و عدل و فضیلت
 بودی در آن دفتر دانش ابر
 ای مظهر کبر باد ای عبد بها
 کسری و نلاطون شده عمد احقر
 هد کفر به بندگیست بستیم کمر
 جانس نبدان خاک پایت سید
 با نیده و سه سپر و شش دختر

ای آفتاب تابان سر از افق بر آورد
 روز نیازمندان لب بد ز غیبت تو
 کز بر تو جالت گردد جهان منور
 از آتش فراق سوزم همچو محرم
 لبش ای جود کفایت ساز روز مارا
 تا غیر تو نبینم ای پادشاه باقر
 گر حلقه خدمت آرد بر بستر درو عالم
 صفا ز هم بدزد با ابروی چو خضر
 از تنع ابرو زنت جانان اشرافی کن
 بنماز خون زمین را صباغ و سوسن
 چون بار صبح همی بلذت ز بدفن ما
 دین لشکان خود را با چشم خوش بند
 کاس عاشقان محزون کز هر خسته در
 گردن دامن را فردای روز محشر
 زود است آمدن سید یار از خدای
 خون ترا بریز چون عاشقان دیگر

نعتی طعنه بر زندانی نزن خوش نماز
 بهوش آبی و بسوی خوش کن نظری
 زادت چشم تبیان و خون بسره زان
 بدین رهبری مرد در حرم قرب آله
 اگر که هست ترا خلق و قوی محمودی
 صحت است مرا باره نوش و زندگی
 ترا نماز و مرا باره نوش از زانی
 بیار ساقی از آن می که عشق زنده آید
 که زان نم جهان فاس و بر ملا این روز
 که زان غیب شده جلوه کرد این عالم
 بسود و کند بیدل به باس روی آینه

بهست حرمستان سخن گوی دراز
 که از فداه جهان زادت بسوزد لراز
 مصافحت بحق خدا رهبری ساز
 ز راه خدعه و تزویر لراز برای نماز
 ز روی صدق بند سر خجاک پای آواز
 ز اطلالی است اگر عمل کنی به مجاز
 بیامک نای و نرای گفتار خوش گوار
 که زان نم جهان فاس و بر ملا این روز

نبی مان آفتاب حسن طالع گفت اندر دل
 بلی آید چو خورشید در میان کند گردون
 چو دید او بگردن را ز فراس گفتی از خون
 بدو نعم که باله نیست که تاب هجرانم
 بسا عشق را ما و من هرگز نمی شاید
 بر ط الله چون خفاش در سوراخ نیشین
 ز بهر دفع به جا در بخوان الله را ای را
 چو گفت این را و سدی ز بهر شکر نامه
 بر رسید ببلخی ز فراس خالی بر سر کن
 که اندر دست ندش نذر نامه را صل

هزاره اتمده ز بگردد او اس کرد صد عمل
 کند از پرتو انوار خود اطلال را از اطل
 بگرد اندر روی از ما بنا زود رفت در ساحل
 مرا همه بهر با الله در جانم نما منزل
 نمن عجب و نیست را به بگردد تا سوی وصل
 زوایای تو هم مینور خورشید را حاصل
 که از این اسم اعظم سخن بگویم در ماطل
 چنان بگردد ز آب چشم خاره شد گل
 بر رسید ببلخی ز فراس خالی بر سر کن
 که اندر دست ندش نذر نامه را صل

که دل افتاده بزلت چو کند در درام
 در زمین دشته بر او رسان این بیغلام
 خود تو درانی که جهان نسلد زانم ایام
 خواب بریده من گشته تب در روز حرام
 خود ندانم که شیم حیثت و یا در روز کدام
 دیده تر خشک لب از بجز حیثت تا حرام
 ای کس خشم در دوسه سر غم در سه بیمانه و حرام
 زانکه گشته ز آغاز بود تا انجام

روزی ای سر جهان جنب عناق خروام
 بدم ای باد صبا بر سر کوشش بلند
 گری گزودی تو در تب و تاب نعیم
 گاه از هجر تو بگرم و گاه مینالم
 روزم از هجر بود بار و شیم شام سیاه
 بپند آنکه ده جان به بیابان فران
 دارم ای کس که تو رسم می وصل تو در کور
 عاشق روی بهار اسر و سامانی نیست

حاصل آنست که سید سر و سلس دارد
 خوش بود آنکه سو و قتل و دل وصل کلام

عمری ز هجرت ای بت زینا گریستم
 طوفان نوح تازه شد از این گریستم
 «یارب چه چیز است محبت که من از آن
 مایه دوزخ هم اندر خفت شدم
 خواندم چون شرح قصه مخون نزاری از
 افسانه های دامن و فرنا دگر هکس
 در راه وصل گوی تو ای قلبه ملبوس
 ضل جهان شدند نهانی رفعت من
 گماهن بجمع و گله تک و تنها گریستم
 با آنکه در نعمت بخدارا گریستم
 یک قطره خورم و دوسه دریا گریستم
 در بند آن دوزخ جلیبا گریستم
 جان دارش تربت لعلی گریستم
 شرم نمود لبک چه عذری گریستم
 یا ناله بود کار دلیم یا گریستم
 دیدند بس ز هجره به افسار گریستم

سید چو راه ^{کره} و فغان بی اثر بود

بس کن سخن بدی که بیجا گریستم

که طلوع عرش یافت همی جمله ذرات عدم
 زان بجلی کرد آنست که در کربلای ارم
 گفت موسی داله در بنجوز خود سر تا قدم
 گاه در معراج بر احد سهند امم
 که حسن ناهن حسن آن سید انجم حشم
 جلوه گر بردت اعلیٰ گفت از روی کرم
 محور دیش بود تا وقتی که است از این الم
 همچو موسی من بطور رسد است از بی تو قدم

آنانی گشت طالع از سموات قدم
 یک بجلی کرد اندر ناز سوزان بر خلیل
 جلوه کرد در طوره بنیامند چو راز اولیک
 که بجلی کرد بر عیسی سر درار بهود
 که بر محراب عبادت بر علی در تعنی
 گاه بر در جفای است خصم ماب
 هر چه آمد تر کن بر سینه آن روح جا
 عاقبت بلرزد در عفا معان آن لادعا

سیدار میروم از صفی بر در و بدان
 که بود عاجز ز صفت طلوعش لوج قلم

باده این درد تو آن گشت که در ما گشتم
 بود از تبرم ای بلیک بر کیمار سغین
 نسلد آه شکر بار اگر نتم ستم
 گر کند رحم من تنوع دو ابروی کجبت
 ما ملان وقت قتال که بچین چین کردند
 گریه و ناله که گشتم می کرد از تر
 هر چه آهسته در زم از غم هجران گشتم
 ما ملان راه که کس جاهل و نادان دانند

تنوع هم آن گشتم آتش حیران گشتم
 درد آنست که دستور طبعان گشتم
 در سحر که بخدا ناله ز هجران گشتم
 ترک خویش ز تو با ما و تو حیران گشتم
 یار ما چنین من نالب خندان گشتم
 غم از آن ناله که در ناله و افغان گشتم
 آخر آسایه از زودت طومان گشتم
 بخدا دلبر دانی سخندان گشتم

سیدار و محنت اندر کس باز از نکت

گشتم آن طره آن میسر میدان گشتم

زاده آتش انسان عالم را بر سر در دارم
 چو دیدم عارضت در دل در صدد زجر دارم
 ز جسم و سینه و ملک خیزین خود سپردارم
 هزار بار زخم ز زهر لقا هفت بر صحر دارم
 بدک آه و بدبیده از دست خویش شمشیر دارم
 شب در روز آرزوی جلوه شمس و قمر دارم
 کس این آتش سوزنده ایست جز در آن صحر دارم
 بمیلوی دم این کشته را از خاک بر دارم

نگاه بر سر کوی تو در آن چشم تر دارم
 حدیث ناز و موسی و سجود طبر از نام
 هر آن تیری که آید از نیاه و خیل مرغان
 مگر جانانم دانی که همدا همت گشتم
 از آن روزی که گشتم عاشق روی بدوی
 خدار کند که از هر جزو روزم لعل انظم شد
 چگونه سوزانم جان بد در روی ز هجران
 چرا ای نازنین راه و ماهر تر نمی بینی

دم مردان قدم نه بر سر بالین این کسید
 که با بلیند مردم چو تر سلطانی بر دارم

با سوز دل در آه سرور مبارک	ای دیده بیایمان در تو زار بگریسم
بر بلبل سروریده لعل زار	رو بر عین آورده و چون غنچه بچندم
وز در دروازه قسرت تاب	از شوق وصال بت طننازه بچندم
که ابرویش از زنده جوا طار	که در عدصفت با چشم برق بچندم
وز بهر خزان کردن اشجار	در فصل بهاران چو گل و جام بچندم
که بر سر هر کوه و بازار	دیوانه صفت ماه به راه بچندم
با غنچه در خانه خمار	بر صومعه و سحبه و سجاده بچندم
وز صدق به بیجان در اسفار	بر سر در هم خانه و شیخ بچندم
بر خنده اش در اسفار	بر گریه باران سمدیده بچندم

بر حال دل سینه سروریده بچندم
 در زمانه اش از وقت دلدار بگریسم

گرزفتت رسیده بلب جان عاشقان	برقع زردی بزنگن ای ماه دلستان
یا جرعه ای ز بارهٔ وصلت بمن چنان	یا مویکن ز خاطر من آرزوی وصل
تا آنکه غنچه شد از هر چون کمان	عمری چو بر آرزوی وصلت شتافتم
صیاد را که نشسته شد صد بی زبان	این ظلم وجود در چه طریقت رو بود
اگرش رهس و یک ز جبین خونشان	هر تشنه ای که وصل ترا در در آرزو
از تیر هر طایر دل شد بخون طیان	یا من اراده الله و ای غصص کردگار
وصلت ندهد ز صفت فراق تراردان	جانا تمام عمر روان بودم از نیت
فضل بهاد عمر تبدیل گشت بر خزان	افسوس که فراق جمال ملوئی تو

سید عمیلی بود که در وصل آن گهار
 از بخت کرم خویش چه دلبری این جهان

دو هزار درد مارا به نظاره ای روان کن	صنا زدی رحمت نظری بسوی ما کن
بجهان دو صد قیامت ز قام خود بیان کن	کین ز فخره برقع بنامی رخ برم
چهرت دس خود را بر ضلع بر ملا کن	بفتن بعرض قدرت بنوار کوش کن
به بینی نظاره از خود دل عالمی نشان کن	نظر غناس کن بصغیرت عیان کن
ز تراب بقدم خود دل در دیده بر جان کن	تو بگویی رقیبان سر جسم من قدم
بجلا ف در غم ایشان تو با ما و ما کن	بی دربان در دیدم ز ملی و ما ندیدم
بر جسم ای تلور و نظری بسوی قفا کن	ز قفا ت بسته گسود هزار دل زهر کن
اگرش غمی بسندی ز کند خود را کن	دل بسید برشان نکند زلف بی کن

بجدا که خسته گسوم چو غزال بسته گسوم
 بگسوم ز تر مرگان در کار من طلا

فک هر راهی ندوم در جنتجوی کوی تو	تا اجالت عالم آرزالت و دیدم روی تو
سعد عطا کن محمد ای از زلف روی روی تو	بر گل صد برب احمد در گلستان لعل
تا با بسازد قیامت تا انت الحوی تو	ای ببت دلجوی من بخرام سوی عاشقا
که ندید اینسان بر کس بعد از روی تو	از زبانی زلفت گندام قسمی بر لب
یا بسوی عاشقانت یاله اندر سوی تو	از عان خضمم امم بر لبی پیران شود
ای بسا بر دند روز لب به لعلوی تو	از زمان خلعت عالم الی یوم الظهور
هیچ صدمتی نماندیم غیرهای و هوای تو	هر چه دیدم رضایت مال و قبل و همه
پوش روی نظر نگردد اندر روی از روی تو	بس عجب دارم عجب با این همه چه بدو طلب

سدا در بجا کوش جان زین تو با کنی
 میدهد آبا مجرب است سوی تو

از آنس فراتر دلهای ب تا کی؟	ای نهو عالم آرا سر و حجاب تا کی؟
آخیزه سر شست آن دین انقلا ب تا کی	عالم نسو شفت دایم در انقلابت
برگو بدین سید دل ما من بیج و آب تا کی	از بیج و آب زلفت دایم بیج و نام
یا چند در نزل در لاضطراب تا کی	این عاشقان رویت از یقینان تویت
اهل صور ریلو اندر عذاب تا کی	از نامت و قیامت ظاهر در صفات
و من توهای بیحد باسد حباب تا کی	ای بگری کرانه یا چند در ^{ظلم} ظلم
با این غم غم خو ناب اندر عتاب تا کی	دل را فراغ خول کرد از زده ^{ظلم} ظلم
این ظلم و جور بحد هم بی حد تا کی	ای چو رخ سغله پروردی کجور و مستحکم

ترسم کس تو زارم با حالت نزارم
 ز خون بی لاله درازی سب تا کی

عالم همه بنده در تو شاهی	ای مظهر قدرت الهی
بر کوی وصال هیچ راهی	جز راه ولایت نباشد
با وجد و سرور اگر تو خواهی	سازیم نهار جان و سر را
روزم کند در چو سال دهاهی	از وقت عارض تو ای ماه
می دهد بود چو پر ماهی	کوین بر پیش نبل وجودت
از ماه گرفته تا بماهی	ردی خور جان نعمت
تا بد چو کماک گاه ماهی	از شمس و عمر کما بگاهد
گر جانب او کنی گفاهی	زره کند در زهفت گردون
گر گرفت زنده چو آهای	فرمانظری بسوی سید

از شرح بلای هجو سترا
 در صفحه رقم زدن کماهی

درین بهار که بوی خوش جهانگیر است
 مصداقت بیوم الرب و نزول کتاب
 بر وی روح الامین و زلفان ختم رسل
 عیان قیامت که است در قیام بها
 حساب خلق بمنزله عدل می سنجند
 شده است رجعت عتاق جان نثار حسین
 که کل بیوم شده همچو بیوم عاشورا
 ز حبس و داغ و درفش و شکفته و گسار
 هر آنچه بسته شد از این جواهر ایمان
 «رب نسیین زندانیان بر دم حسرت
 لباس علم به بر حکم نهب و قتل طلب
 عجب بود که همه خلق کور و لور کردند
 نباشد این ز قضا و قدر که بیوم ظهور
 بنال سید الرضی صلوات الله علیه خواهی
 ز آنس دل و آنک روان سواد لناه

کتاب مجمل کون و مکان به تفسیر است
 ز آسمان بر زمین بیوم امر و تدبیر است
 ظهور نظر کل بخلق تفسیر است
 که شیر نرزه در لایم او چو نخبه است
 سعید علوی و هر بیت و فخر از زینت
 یزید و عمر و سنان هم به رجوع و تکبیر است
 ز ظلم خلق محمد به فطرت دلگیر است
 نه در عثمان بچران دینه شرم از پیر است
 کسی ننگست که این قوم را چه تفسیر است
 که نعل محلبان دانه های زنجیر است
 بهمانه دین و کلف سجه های تیز و پیر است
 بروز و وصل ندانم که این چه تقدیر است
 زمان فصل و جزای لناه و تفسیر است
 دلیل راه همان ناله های شکبیر است
 ز لوح قلب زود و دل ازین دو کبیر است

که کیمیای مراد است این و شافی
 رموز عقد وصل و سیر مایه تعطیر است

داله و غمزه و سفینه و حیرانند
 بهای سروریت در جهان نسازند
 رب زلفیک بحر بزبان برانند
 همه محصل از آلاس این زندانند
 همچو موضع زلاله و نعیمی درانند
 صد زبان هر دهن از بینه و برهانند
 وقت تبلیغ ز شوق از دو لبر گرانند
 دائم از ارتکاب لبر آب بر خوانند
 در عبودیت اندر دو جهان شایانند
 غیر حبت ز همه چیز جهان عمرانند
 لیک در سر و نظیرن باورش دروانند
 دست عالم ناموست رب و سر بیانند
 عجب این سلسله ملائکه و عجب برانند
 چون خلیل از نعت روحین و کسانند
 غرقه شجر ملاکاهن در گله برانند
 گاه در روز غل و سلسله در زندانند
 دوره از شوق و مهال تو غزل بخوانند
 ساگر و حامد و خرسند و خرسند خوانند

عاشان سروریت همه سرگردانند
 نارنج از کون و مکان در دو عالم رسته
 همه در بسته زهر است همه غرق معنی
 همه نارنج ز جهان و همه آرزو از بند
 همه در حس و قدرت زبان خاستند
 وقت آبیان شمع هر سر سو صد دهند
 روز و شب به هدایت بجهان نگرند
 هلی دانش عفت بدل افشاده زهر
 هلی جذب آهن و کدای ره تو
 بزی از غمزه تو در مهر تو اندر دلسان
 گر چه در صورت ظاهر بلباس فقرند
 روحان دارنده از عالم لاهوتی فیض
 هر فنار از بیا زود بدل میارند
 گویا کس برودند از ستم مخردی
 از ضیای خلدین هلی چون ماهی
 گاه اندر پی وصلت بسر دار روند
 شمع آجین چو شمع و سوی معتدل بدوند
 هر چه بنند ضیاء ستم از دشمن دون

لیک با این همه چون لید بندک هر دم
 زان همه با سوخته و نالانند

چون یک عاشق محزون و لهجور
 بسوزد هفت گوردن با تو کلب
 چو تو بستی دائم در فراق
 ز صحرای خرواهم براه عفت اندوخت
 آله ای مرز میساق بزندان
 قمیص خود فرست ای پرفیض عهد
 نمیخواهم بروز هجر و حرمان
 تجلی گزین بروداری دل
 لب از بهر شفاعت گر گشائی
 بهت و جنت الماوی و فردوسی
 چه چاره سازم ای سلطان خوابان
 اگر چه در سلطت ای سلیمان
 مرا هم از لغاهی شادمان ساز
 اگر چه هم از وصل تو محروم
 چو بر درگاه تو راهی نذر
 نه آه و ناله بی زاری و نه زور

بنفاده ز کوی دلبری دور
 اگر آهی گشم از طلب پرشور
 صبر روی بیسته زین زار و خجور
 فرزندار سازم چو منصور
 تا از وصل ما را شاد و سرور
 که چون بعبوب سازم دیده پر نور
 مکان دشمن جز خانه گور
 سراپا بشود چون آتش طور
 تمام عاصیان گردند مغفور
 بود نزد جمالت غیر مدبور

که آید در نظر این زار لهجور
 نظر داری به اصرار چشم و مور
 که از غم دیده دشمن شود کور
 سدم از واصلان در شهر شهرور
 نه آه و ناله بی زاری و نه زور

زهر موم زبانی سگر گوید
 که سید شد صاحب تو محسور

لحظه ای بیار کنار دل	ای عزیز با اقتدار دل
در ره تو ای نگار دل	سازم از دنیا جان دسر خدا
شهر عشق شد زان شهر دل	ز راه عاشقان چشم خونشان
بین زینچه اقتدار دل	سوز آساق قدرت فراق
بسندم رها دمن ز نار دل	نخچه گشودم سوختم تمام
هفت دایم این کار و بار دل	نالۀ حزن آه آکنین
گمراه بسند شد قرار دل	روی فحش حنفت ای صنم
نیت دگروی خواستار دل	غیر از درد غم محبت و الم
شانه خم کند زبر بار دل	گر بر آسمان بار دل نهم
شدید چو برون کار دل	چشم من چو دید آن سیاه مو
عمل و صبر برد در قمار دل	ز در عشق تو جسم جان دهم
بسته شکر هفت برقرار دل	آهوی دلم صد زلف نت
نارک افکن بر سگار دل	هر دم از زمین از چه این چنین
سوز عالمی از شرار دل	شعله درون گرسوز درون
گلذرد همه شام تار دل	که بناله و گاه در فغان
وقت ناله زار زار دل	ینه بد بترم نیم شب قدم
برود دیده اشکبار دل	شاید آن زمان زخمی آیدت
هفت هین افتخار دل	گر میان جمع سوزیم چو جمع

سند از بها یافتی بقا
ده بد خضرش اختیار دل

خاک پای بندمانت از سرم	ای بها خاک درت تاج سرم
خود نمی آید ز سخت این با درم	این نغم در بندگیت سر فراز
یک سبی بر خور آغاه و سرم	از ره لطف و لرم فرما نظر
هفت در بار ابروزر افکندم	بسیوم چون مشعل از فرقت
کز نفس دایم بیان مجزای	این چه آتش بود در جانم قار
تا در شوقت سپرد خال سرم	گر چه بسوزم ز نار هجر تو
پرده کسین ایفایک بر درم	گرفت اندر رهت گردد حجاب
باز می بینی بیاب در کلام	در برانی چون گم از باب خود
فانس گوم در چه بابی از دم	باب های رنگت تو للعد
آنگه از هجرش غمین و مضطرم	آنگه در اندس اراده خواندش
آنگه من دایم بویش ناظرم	آنگه در عهد قدم محسن الله است
آنگه از هجرش میان از دم	آنگه بر علس جالش ساجدم
بلدمی سام جبین اصغرم	آنگه دارم از زو بردوش
روز و شب در جشن قدس حاضرم	آنگه از نذر عالم روحانیان
بر فلک از کم سوزند از سرم	آنگه از هجرش دمارم عاشقان
چون کنم تقرر خاک از نذر سرم	آنگه از ظلم ظالمین مبتلات
آنگه بسیار شمع محرم	آنگه نام نامیست عبدالرباب
از سلاش همچو پود از دم	آنگه از نذر آتش نمردها

هر چه بسوزد رسید اندر نار هجر

غم زد لرم همچو زده از دم

ای برده دل تجلی حُسن زبردن
هر جا که بود دل بکند تو اوداد
بتهای چین چین زلف تو به بند
عفت برده دین دل از دست سلوان
هار و هابجا به زخم آن تو الهی
میت عصای موسی و بیت دم سنج
ای خالق کونئی و ای موجد جمال
مرغ دل جمع کنویان ز نسیم هبت
ظل تو ای عدل تو ای نیر وجود
نصرت ایار گرس بودن آرد پنبه را
گر نیست هوای عروج سبای عشق
چون عشق در احوال نشود هیچ فرین
فروخته آنکس که بعین تو دل بیت
دانی که ز زبانت نگرید سرخ روی
نیاد در کن زبانی و از مغز خود زخام
گر گل ندانت خار گلزار در کار
زینده آن نرسیت که بر خاک اوداد
یا آنکه گشت زینت ترک نسان صم
خواهم براه حب تو ای قبله طلب

محو جمال تو همه در سر و در عین
در مهر دهند و در دم و خفا چین زخم حین
وز طره آب بگردن هر یک بود رس
حُسن روح کده از حسن هر حسن
مخورخ تو سامری پُرسون و فن
اعجاز هنری ز تو هر عصر و هر زمن
به خدا بگویی خود شانه کم بران
بابت گشته بر سر آن زلف پریش
نخبر دگر در زنب نامید اکمن
تا بشنوی ز خالق روح القدس سخن
از حس کندس عشاق دم فزن
عاشق بدون رنج و بلا نیست محتم
بگفت خود عده از اطفال مال و زن
جو خبر بر سر راه آنس بهر فتن
یا فرق ده رواج طیب تو از عین
بلبل ندانت فرق زهراغ و هر عین
گر دید با تراب ره دولت معترن
مانند شعله ای لبر شمع در لکن
تیر نسان ز خلق رسد بر دل و بدن

مانند زلال و بریان دل نمین
نشد دم زردی عنایات تو کین

با عشق تو حاکم ز ازل چونکه مجبین شد دل خلد برین شد
 آن عشق مرا تا به اندر نذهب و درین شد دل خلد برین شد
 با بیم ننگه دین و دل از کف بر بودی عشقم بغیر زدی
 در حیرتم ازین معجزه با سحر مبین شد دل خلد برین شد
 تا دیده بر آن مهر جمال تو بنیاد زان شد دل جهان شد
 غم رفت و مسرور آمد و اقبال قرین شد دل خلد برین شد
 تنها نه منم و الله و حیران جمالت و آن حسن و کمال
 هر اهل دلی عاشق آن ماه جبین شد دل خلد برین شد
 در راه وصال تو ایامی نه تا بان در کوه و بیابان
 گورنج و الم قسمت این زار خرمین شد دل خلد برین شد
 چون سخن تو در توره غیر شده ظاهر با صلبه باهر
 سجود ملائک همه اقطار زمین شد دل خلد برین شد
 محروم اگر برده ام از فیض لغایت در ام نه لغایت
 چون وعده دیدار تو ام باز پس شد دل خلد برین شد
 سید جهان دانست در آندم که دهد جان بیدرخ جانان
 این بود گمانی که مبدل به یقین شد دل خلد برین شد

ای سرور دوانم	تائی بغراقه ز لعل خون بفتانم
ای سرور دوانم	رفقه زین خسته ز هجران تو جانم
ای دلبر زیبا	گفتی بپرگشته است آیم بتماشا
ای سرور دوانم	ز آن وعده بهر موشه چشم دنگرانم
این بسته کویست	یک شب نظری کن با بر سر کویست
ای سرور دوانم	تا زان نظر آید بین خسته تو انم
زلفت چه بلند است	صلح همه در طلقه زلفین تو بند است
ای سرور دوانم	نهان من سوخته دل بسته آنم
وی مهر در خان	مزن گشته دیوار تو ام ایسته خوبان
ای سرور دوانم	گر دوی کردون دهد ایسته امانم
ز آن تو و کسانم	گشتند رفیان تو باطن زبانم
ای سرور دوانم	ایها کس که بروی تو افتد طیرانم
با چهره چو گل گاه	سید نیر جان بدر از هجر تو ای ماه
ای سرور دوانم	از بخت سید گون بود این راز عیانم
یعنی نفس تن	آیا شود آن روز ز کسین قید رهم من
ای سرور دوانم	شاید روز از طلب پر از خون خفانم
این کویسته جان را	از من بستان تا بدهم روح و روان را
ای سرور دوانم	وز بعد فضا طلب بقا را بستانم

ای منظر الهی از ماه تا به ماهی گل بیده و ترشاهی آفرینا گشاهی

گشتی زهجر نارا

هجرت تدبیر خون کرد از دیده سر بلون کرد شادی ز دل برین کرد چون نیت که چون کرد

دعای نا خدا را

ای گریه مملکت ده مادا تو فرست ده ای ناله فرضی ده بر ما تو رخصتی ده

آخر کیمی دلا را

ببشده زار نالم همچون هزار نالم از عشق یار نالم چون چنگ و ماد نالم

از دوریت نارا

چون نیت نیت یارم در صبر یافتارم خدا کند جان پیارم شکوه بکس نیارم

تا سر برم و نارا

ی شاه باد نام از هجر بی قرارم جز گریه نیت کارم طاق دگر ندارم

برهان زهجر نارا

بید شده غایت قربان خاک پایت جانم شده فدایت کردانی و خدایت

در باب بنیوارا

ای هم ترا به بنیم در گلنت نشینم گل از نیت بخنیم یک لحظه سو قرینم

تا سبکم سارا

باد صبا چو بگذری از بریار من گلو
در طلب رصال تو ناله مردم به جستجو
ز آب در چشم و خون دل چهره نکرده
بر که بجای عدالت سجده کنیم با وضو

گر بترافتم نظر چهره بچهره رو برو
شرح رهم عم ترا نشسته بنقله سو جو

ده که بدام زلف تو من زلفا فدا تمام
بسکه دیدیم از بیتی سخت زنا فدا تمام
هر چه شجر زلفه جور و جفا فدا تمام
شعله در از زلفه ناره ناره فدا تمام

از پی دیدن زلف همچو صاف تمام
کوچه بلور چو در بدر زده بدره کو بگو

از ازل این نگار من غیر تو ننشیده ام
ز آنکه گل وجود را از چمن تو چیده ام
در طلبت بیا و هر طریقی دیده ام
تیر و تیران دشمنان بر روی تو خیده ام

بیر در از فراق تو خون دل زده دیده ام
دجله بد جلیم به هم چشمه چشمه جو به جو

زنده شده عظم من از اثر قیامت
جان کفب الیاده ام امن تو در این امانت
اهل زمین را آسمان زنده زانست
سر داشتند عقل ناله به بدید قیامت

دور دهاتک تو عارض غم من خلعت
غنجیه به غم جو کل لاله به لاله بود بود

بر سرم آبی و گلبرگم زار و زایل زان تو آن
رفته ز داغ فرقت کز من خسته ام در آن
حال که نیلوس بده نیم نفس مرا امان
هر کف هم آمده جان بلباسی سگر در آن

هر ترا دل خونی باقیه باقی من جان
رشته بر رشته سجده خ تا به بار بود بود

۶۲
زده و لاله گویت چندکن چنین جفا
میردی ز غمیلی هیچ کفاهی از قفا
بگدم در وصال تو من طلبد بصد جا
سوخده تو از غم نیت زار بی تو را
در دل خویش ظاهره حبت و نفاق
صنوعه صبور لاله لایرده بر برده تو بر لاله

هزار تر ز دشمن تلب در دیده خریدم ز طعن و لعن ملامت بهیچ دم نخریدم
 ز درستان مجازی لستم و بخریدم ز خاسر راجت ایام قطره ای بخریدم
 تر دانی ای دلدار ای عاقل السرا من
 ای کوهل بنیامین ای شاه آفتاب من
 هر قطره ای افزون بود افزون بود افزون

شمیم گل وصل بستم قلب خریدم بان تر قطره گاه صبر را بخریدم
 ولی زهر تو همچون خان ز آل خریدم خود را ای بوقت هر آنچه را که خریدم
 ای طغنت از کار ای خجرت فریاد
 ای طره است طرار و ز چهره ات انوار
 بنده دل پر خون بر موی چو چوین بود

در آن زمان که بیره وصال داد تو خریدم چو عنایت سوی گلستان وصل می خریدم
 نشان راه وصال بهیچ راه نخریدم شکسته شد پرده بال و به نامنی نخریدم
 ای موس که اسرار ای طره آفتاب
 ای سعله نو آردل ای دوزخ و غمخوار
 چو کله در مخزن بود چون ز جعبه بود

بس که گشتم چو خط پس در زمانه خریدم که ما که بان ملکوت جمال و حسن تو خریدم
 خجل ز هستی خود گشتم و بگشتم خریدم ز خلم تر انگشت خویش بگریدم
 یک قطره ای نظاره ای مهر بود بار
 ای یوسف باز آرد ای صفت اظهار
 خودت افسون بود که وصف تو در بود

از زنجیر شهباز اوج عشق رهیدم
 ز شوق وصل تو در خاک خویش طردم
 سویی معنی خود یادف در باب دویدم
 ز شدت آرم اللباب نام شهیدم
 فارغ شدم از قارو از فتنه آتش اراد
 هم بار و هم اغیار و در نه ازین ز قنار
 سید بس بغیرن بود حالش ندانی چون
 بود

در هیچ سری نبود غیر از سر سودا بیت
آشفته همه عالم از زلف جلیبایت
ظلمتدۀ دنیا بمل عالم و ما فیها
کلباره شده نوزاد از جلوه ایهایت

اندر هوای حقیقت ای کرب نسیم

روشن جو آنسام گرزده حقیرم

ماتاهای غمت بنشست بر من

سودای هر دو عالم شد محور ضمیرم

خواهم دل درین جهان درجا درجا بیت
خواهش بجز اینم نیست از در لعل اعدایت

ما طایر یا بندیم در دام فراق تو
عمل و دل و جان و تن دارم بسودایت

از نازک دو کرمان شاد بزن تیرم

تا همچو نیم لعل اندر رهت بمیرم

گرم جوانی از سر از نیم نظره جانما

چون مرده فراقم بچو روز زار میرم

خلق دو جهان حیران بر طلعت زینا بیت
پر فتنه بود عالم زان کس سواد بیت

از هلهله عشاق پر غلغله شد دنیا
فارغ نبود قلبی از شورش و غوغای بیت

گر وصل ما نخواهی از صبر ناگزیرم

لیکن ز رحمت تو آئید بز نظیرم

در میان خزان در حسن بی نظیرم

منهم به بالبابی در عین بی نظیرم

سید نشد یار از در گد ایهایت
تا آنکه دهد جان را در راه تو لای بیت

برصال دل زارش آخ زینا رحمی
دست من خمید و برداشتن دلایت

نادر کند زلفت پر بسته و الهم
 عجب بناله و غم از ناله و نفیرم
 از کسره و هالت ای نوز بخشن عالم
 از فضل کن منور این دیده ضریرم

مژده اس عاشقان که شمس لقا
 بر جهانی صیات نو بخشد
 کرد عالم چو جنت المادی
 شد چو خارج ز محبس عفا
 از ره لطف و مروت گتر
 بر مغان خویش خوان عطا
 نرد افسان زردار عمارش
 از بسط زمین به اوج سما
 ریخت بر کام مردگان ز گرم
 از لب روحش آب بقا
 هلیگف زنان و پاکوبان
 در نایش سدید نغمه سرا
 بر صف حق به مهر جان آمد

جان بجم جهانیان آمد

روح آفاق جمله روشن شد
 بهر شکرانه چنین رحمت
 جان عناق جمله گلشن شد
 آلسن عاشقات اکلسن شد
 دوش از غیب این سرش آمد
 باقصان را دران چو گلشن شد
 گشت خاموش جنت عفا
 مهر از روی دلبت روشن شد
 در حقیقت مکان احسن شد
 حُسن مهر ار چه خود مجازی بود
 عاشقان با شرف همه گویند
 که خوش ایندم زمان گلشن شد
 بر صف حق به مهر جان آمد

جان بجم جهانیان آمد

من اراد الله از سما قدم
 کرد از اراق گریه در عفا
 گشت نازل به صفوح عالم
 عاقبت زد به مهر روح قدم
 باد و باروی قدرت الهی
 سد به یا جوج بست بس محکم
 لشکر جهل و تقص و حسد
 رو نهادند جمله سوی عدم

واحد و بی معین و بی ناصر
عاشقان جمله هموار گردید
بر جبال قلوب کوفت علم
بسر آید جملگی با هم

یوسف حق به نصر جان آمد

جان بحکم جهانیان آمد
مالک ملک انس و جانست او
منگرددش کلین بعرض کفان
گرچه در هر زمان شود ظاهر
بس رفعت رست قدس
گرچه سکن بجالدانست او
چشم دل بازن که تا بینی
ذات غیبی که در عیانت او
خوش باید سرور جاویدان
نغمه ای را له جاویدانست او

یوسف حق به نصر جان آمد

جان بحکم جهانیان آمد
باب رحمت بباستان بازانست
کلین از تن نمرود برودن
در کفتم که این تن خالی
راه برودن شدن بجان نهد
سخت جانرا گرفته در اعوش
یارب این صورت چیت میشود
جان که خوشتر شود و شهناز

یوسف حق به نصر جان آمد

جان بحکم جهانیان آمد

غرب روشن بود ز آفتاب	شرق گلشن شد آفتاب
ز آنکه لعل برایت آفتاب	شعاعینت آفتاب وجود
نقطه ای از نفاط آفتاب	در مائات در بچید
من مجنون یلی ز عفتاب	عشق او سخت عالمی مجنون
طوطیان نعت گوی و نطاب	بلبلان در حدیقه توحید
این نوا خوش کرده مشتاق	بیسر ایند بانی در ف و چنگ

بیرغ حق به مهر جان آمد

جان بحجم جهانیان آمد	آینه از بحر قدس منعالت
خلقت مائات را بسبب است	گاه نزع و ذلیل و گاه موسی
گه مسیح و محمد عرب است	گاه گوید که رب اعلام
گاه گوید که بدلی ارد است	ناقض البر از نمود العار
این نه مستغربت نبی عجب است	همه چیزی بفتد توان بساخت
صددین کفرو ضد زور است	کلیک اضداد جمله معدومند
گر ابو جهل یاله بر لب است	هر که خفاش طبع نیست لعین
شمع جوهرت در روشنی طلب است	سوزم از لیسب آتش هجر
چاره ای کن که دل بتا و بد است	سید بلینا بسوق و سعف
بیسر اید اگر چه در تعب است	

بیرغ حق به مهر جان آمد

جان بحجم جهانیان آمد	آه آه از فراق او هر دم
زهر هجران قدح قدح خوردم	

در هوای وصال آن دلبر	گونه گون رخ پی ز پی بر دم
تیشه هجر بچشم ازین کند	روی گل را ندیده بر مردم
ز آن قلب و آرز چشم روان	عرق و محروق جان بفر دم
ای محبان بحال من احمی	که ز جور فراق او مردم
سوزم ز آن سلیبائی	بله در هجر سربای افر دم
هیچ آرزوه نیستم از دهر	طالع زنت خویش آرز دم
سر خدا بکنم جدائی را	گر وصالش بدست آوردم
در میان با طرب ترانه زیند	این ترانه نلور لر کردم

برف ص ص به مهر جان آمد

جان بچشم جهانیان آمد

ای خداوند فضل وجود و عطا	موجد خلق و خالق اسما
عمل بار امانت کردم	بایسید روئی ای سپهر سخا
ماضعیفم و بلیناؤ صغر	لیک تو مادری و کلوا
نظری جانب فقیران کن	که نداریم غیر تو ملجا
خود چو فرموده ای له اذعوبی	دست برداشتم مهر دعا
از ره لطف و فضل و احسانت	رحم بناؤ و رحمت فرما
شرساریم از صدارت خویش	هم ز نفس شریرم دعا
ما همه عاجز و ذلیل و ضعیف	تمک بجرده الوعیا
بازم آمد بلبوس جان این صورت	که بلند است از زمین به سما

برف ص ص به مهر جان آمد

جان بچشم جهانیان آمد

باز شده بجز قدم موج زن
 رسته فغان جانب هر مرد زن
 بحر محیطش نتران ستر کرد
 با کفن از خار و خس مگر دهن
 کماله بود نغمه سرا غنایب
 کس ندهد گوش به زانغ در سخن
 نغمه دیده بتی مردگان
 تا همه آید برون از لهن
 در جریان آب حیات از لبس
 چون به جان چشمه شهد و لبن

یافت دعای همه عزت قبول

گرد آب در این زبالا نزول

بیه ازین قرن مبارک قدم
 قرن عنایات جمال قدم
 تازه بتازه مدد فیض او
 میرسد از غیب بما دیدم
 لنگر جهل و حشم از صلا
 گشته روان سوی دیار عدم
 جمله هم آتشخورد با هم انیس
 گماد و بره بر و بلند در دم

شد ز تجلی خدای جهان

یک کله در عالم و یک کله بان

گفت تیران برهه اغنام خویش
 تا نلند لرت تجاوز به پیش
 یاز ساند کسی انفع صفت
 خرد و کلان را بهلاکت زینش
 کل ملل سافت بهم آشنا
 پرو یک نذهب و آیین و کیش
 گفت که مرهم بنهید از زونا
 در همه آفاق بدل های ریش

کرد عزمت چو بر ملک فرید

نخ شد آلات و تهاات جنگ

باز صیج آمده بهر نجات
 میدهد او برهه آب حیات

هر کس از آن آب چمد قطره‌ای تا آمد الدهر نبلند مات
 همتی ای مرده دلان جنبش نمانده وقت به بهیوده مات
 هر که حیات ابدی طالب است باید او را چو خوری نبات

گنج نیاید بکف الا به رنج

از سخن صدق تو هرگز فرج

عصن خداوند غنی حمید تا که بنارس و به لندن رسید
 روح حیات از لب چون لعل خود بر دل عشاق جمالش رسید
 کرد ندا از ملکوت جلال بر همه مردم ز سایه و سفید
 کادیه آن پادشاه انس و جان آنکه جهان را است بعدش امید

مانگر از رحمت وجود عمیم

روح بخشد به عظام زمیم

نظر حق نمانده طالع ز شرق پرده او هام جهان گشته خرق
 نور بر افشاند به مغرب زمین همچو بهاران ز جهاننده بوق
 در نیم فصل و گرمش سر بر عالم افشان شده کیلاره غرق
 جذوه ای از آتش خشن نمود کل شون ببری خرق و حرق

چین چو از آن گیسوی شکن گسود

از همه عشاق دل و دین ربود

هر که بکف بلف خود صلیب کی شود او لاین وصل حبیب
 خیزد بهر کوه و کوه و ملک گوی بهر علاج آمده یلنا طبیب
 توبه ز عصیان بنماید اگر مغفرت است شمارا نصیب

عذب فرات آید و مانند لب العجب این امر بود بس عجیب

هفت چو بر دیده ترا صد عجب

هیچ قصوری نبود ز کتاب

آید سلطان زنان و زمین گشته قرین رحمت آن بی قرین

مژده که گردیده لافکان بردل عشاق بلا کس مکن

تا ز کرم چون پدر مهربان باب نماید عرق از هر جنب

سید لاجور بلا دیده هفت روز و شب از هجر به آه و حسرت

هفت امیدش که بدرگاه او

جان بسیار در سیر راه او

دل زلف ما بر بود برفت ناله ما را نشود و برفت

هیچ به رویم در وصل و امید از کرم خود نگشود و برفت

داغ فراق از دل مجروح ما از ره رحمت نرود و برفت

دیده خونبار بر روی ماش نیم نظاره نشود و برفت

آه که پنهان زین بلفواست

در همه جاهت دندان لجاست

بشو از من راستانی بر ملا
 چگونه فخر خلعت آوم رسید
 خوابت حق از هزاره برقع افلند
 ساخت آدم را ز نور روی خوش
 تا صفایت از جمال او کند
 چگونه در او بود قشمر آس
 قصه قرب شجر بشنیده ای
 در شجر دان قرب او بس حرفی است
 خوابت حق تا دریب آن زار برین
 بعد از آن از قرب خود او را براند
 قریبها بگریست بر خود زار زار
 ناله با از دل بر آوردی چو ربی
 روز و شب در خاک غم بردی طیبان
 گریه ابراب فتوحات دل است
 در دماغ گریه در مان میشود
 خاک می افشانند از هجران لب
 آب چشم در خاک با هم می برست
 چون بنا پایان برد اندوه و الم
 خوابت حق او را کند غمگینند
 بس گرامت حق بر آن درویش کرد

ز اخلاص مردمان با انبیا
 این جهان از امرش آمد پدید
 عالمی را در اله رسیدا کند
 همچو آئینه نهاد او را به پیش
 آشکارا در منور تو کند
 کرد تا فرمانی در گردنش
 در کلام الله یعنی خود دیده ای
 مطلب ما زین حکایتها جداست
 عاشق گرداند بر رخسار خویش
 در میان آتش هجرش نشاند
 چون غم تیره در فضل بهار
 دیدم طغیان نمودی عشق وی
 در غم هجران ز چشم خون روان
 جسم گریان جسمه پر حاصل است
 چهره که چون مهر رخسان میشود
 خون دل میریخت از هر دو لب
 دفتر آتام هجران مینویست
 هر چون کردید در بای کرم
 مانع کرد ما بفرق او نهاد
 در زمین او را خلیفه خویش کرد

کرد بعبوش برای داوری
 کور آدم روسوی اولاد خویش
 گفت با ایشان که ای اولاد من
 واسطه فیض پس از من در شما
 اوله که میاید چون پیغمبر است
 هر چه بگوید از او خود نشنوید
 مختلف خواهد شد چیزی دلبر
 کرد او امر نبوت را عام
 روح پاکش زین سخن آمار است
 بعد او نیست آمد و تجدید کرد
 کاملت هست نسبت بر زمان
 بعد چیزی نوح آمد در جهان
 هفتصد پنجاه سال او نوحه کرد
 آن در آن نس طعنه کایش نوزند
 گفت با ایشان که کنید از او من
 حق بخشد الله از او مرا
 آدم سری شما از حکم او
 بعد از همه های بسیار و سخن
 وعده های نافرمداد آن وحید
 چون بدادید بخیره تر شدند

داد بر او منصب پیغمبری
 امر حق را گفت با حال پریش
 وی عزیزان من در احضاد من
 لذت آید بفرمان خدا
 مر شمارا نادمی و هم رهبر است
 امر دینی و شرع و هم وعد و وعده
 تا آنکه آن موعود گردد جلوه کرد
 بر نایب خویش از خاص و عام
 بر سر بر ملک جاویدان نسبت
 شرح او را عامل و تأیید کرد
 چون نماند شرح ناقص در جهان
 شد چهار ناکسان و ناکان
 سوی حق دعوت نمود و نذیر کرد
 روز و شب گفت جفایش نوزند
 گوش دل دارید بر گفتار من
 غم حق بنور عیان در ماسوی
 پس کنید این قیل و قال دهای
 پرده امرش شد جز چند تن
 وعده های را بد آمدید
 مؤمنین هم بر او کافر شدند

در می افتم ز طلب و السلام
 فلتر از آنست و لذت در رفت
 نوح قوم را مخاطب کرد و لغت
 کرد قوم خویش را ایسان خط
 او بود بر من وصی و جانشین
 امر او را بشنید از پیش و کم
 تابعش گردید از روی ادب
 امر او را خدای کبریت
 آفروده گشته ام از زبانه
 در شناسائی او با هر بدیم
 ای دلبرو شوم ماراه خط
 کرد رو بر بزم خلاق بغیت
 رفت اندر عالم بچند و چون
 رفت تشریح و ماند تنها های دهم
 پس خلیل از قهره برقع برگرفت
 در بر صنوع خود ساجد شدید
 ملت بخرد و سخن را او بخت
 گفت نام مردم ز رب العالمین
 مایه کرمیان صمد را میرزید
 جسم پاکش را بنام اندر خستند

گر بلویم شرح این مطلب تمام
 چون بدید او آید آن طومان ز
 هر چه از حق آید گفت و شفقت
 بعد افعال شریعت آنجناب
 که بنیعی بعد من آید یعنی
 زخمش دهید از راه قسم
 گران است و پیام آورد زرب
 هر چه گوید بر شما کار او است
 قوم گفتندش بیاسخ ای کای
 مادر من فن جلیک ماهر شدم
 میروم اندر پیش فرشتهها
 الغرض خود نوح هم مانند است
 پس گفتم انا الله و اجمعون
 چون خدیو رفت از امام او
 ظلمت کفر و جاهت در گرفت
 گفت ای مردم چرا حاد شدید
 رفت و تنها را عیب بر گشت
 قوم گفتندش چرا کردی چنین
 ز من سخن بر طلبشان آید بگردد
 رایت ظلم و قسم امرا احمد

شد مستان نادر ایسان بر خلیل
 عاقبت خارج نمودند از وطن
 شرح این قصه نون بیاهلیت
 خدایتی آخر بدو مؤمن شدند
 حاصل آنکه بعد احوال طریق
 که پس از خدیجی دگر ای مؤمنان
 شمس دگر طالع آید از سما
 خود کتاب آمانت آفرینان
 شروع بزدان برگتاب او رسید
 لیب او باشد دگر اندر سما
 هر دو با این همت مغز غیاصین
 یعنی اندر امر حق بس نهبت
 این گفت رفت ازین محنت سزا
 اندک اندک شروع او رفت از سما
 گفت نوردوی مؤمن را آشکار
 چون عیان شد بود حرف مکرین
 آن علامت و نشانی و خبر
 چو بله ملک سردالت بودش با لحم
 دگر از قطبش یلی را گفته بود
 این مطالب خارج از مقصود ما

آنچنانکه گفته خلاق جلیل
 آنشوی را که بحق بود مؤمن
 مطلق دگر مرا اندر دست
 از خلدالت بر هداست آمدند
 گفت با ایسان مر آن نلیو شقیق
 آفتاب شمع من گردد نهان
 که نبی و هادی است و رهنا
 رهنا هست از برای مؤمنان
 مهر آسانور بر گشتی رسد
 همت خود زود خدیتین آن مقعدا
 لیب ما شد چون شمشاد در ابدین
 در تر لرزل نیت غرض محکمیت
 گفت ملحق بر جمع ایسا
 شمس برین شد عیان از آسمان
 دان اسم هر ظهورش بیقرار
 که نماند شخص موعود از یحیی
 در تر نبود همچو ماهی پلبر
 همچو ایسان داشت عظم لحم و لحم
 چو سالی خانف دگر گفته بود
 محبت ما از این صفات بها جدالت

مقصد آنکه شروع و تانون را تمام
 مآبند گردانند فرض از فرغ در اصل
 گفت معلومت تا روز آید
 گر چه میدانم که عصیان میکنند
 از برادره کاتبان چون من یقین
 که ظلام اولت فرمان احد
 هر که گردد مملکتش باشد بدین
 او بحقیقت و حقیقت باشد محمد
 در نماند آن نبی از صادقین
 این بشارت و خبر از آئینه
 چو ناله موسی فارغ از ابلوغ شد
 رفت ازین مختصر او در لرغم
 بعد از چندین پیغمبر آمدند
 ز انبیا نام کلی بود ایلیا
 در معارج گفت غائب از نظر
 بعد چندین سال دیگر یک نبی
 که ظهور ایلیا خواهد شد
 حق بمن فرموده تا کونم صریح
 او بشیر بر صبح الله بود
 باب چهارم در کتابت این خبر

کرد موسی از برای خاص و عام
 سر بر احکام نسل بعد نسل
 هر که علم را از اینها بگذرد
 اصل وضع دین حق را میرید
 یک نبی بعوث گردد بعد ازین
 حق ظلام اندر دکانس من نهاد
 کافر و فرود رت العالمین
 خلق از دفعش همه عاجز بگرد
 حق نماید دفع او را از زمین
 هست در تورات سفر تلمبه
 وصل حق را جان او مساق شد
 است ازین اخزان و اندوه عالم
 امر و سر عرش را بجان رهبر شدند
 نوز زمین او وقت بر اوج سما
 بر بود آن شد نبی منتظر
 او ملاکی نام و دادی این نبی
 خواهد او را از آسمانها آوردن
 گویند بر زمین عقل از هیچ
 بر ظهور او بشارت میدهد
 هست در دست ز شمس و هم قمر

این خبر آورد در از سوی خدا
 چون برود سلطنت با ما و لیت
 عدل و دراری که بسپوش کس نبرد
 هم بلفغان بجهت بز پرورد
 هر دو با هم در علو بنا برچیند
 زانکه این میسر از زینس مار
 در صحیفه خوش بر اهل عقول
 تا مانی اندر آنجا این خبر
 رنجین گفته باب هفتمین
 کوردکی زاید بدون شهرکی
 آکت پروردگار و رهبرست
 بهر اهل دین و در باب عقول
 انتقام از خاصیان خواهد کشید
 روشنی ندهند بر ارض اند سما
 انتقام از مل جباران کشد
 بلکه مگر رند در آندم هلاک
 در تزلزل آید و در ولوله
 مجروح الله در انفعالم دند
 ماله باشد او برادر با هو
 کی بد او دس توان نسبت بداد

اشعیه هم آن نبی و مقدا
 که هیچ از شایسته دارد هست
 از ظهورش عدل و داد آید بد
 گر لهما بایره کس نمی کنند
 شرد و رساله بهم بازی کنند
 هم لند با مار بازی شیر خوار
 این بارت را بعرفم و آنزول
 خور باب بازده انفن نظر
 باز ایضا آن نبی پاک دین
 که بعالم دختر نیک اختر می
 آن لیر اندر زمانه دارد است
 هم باب بنزده گفت آنزول
 ایست آنروز خدا گردد بدید
 آفتاب و ماه از امر خدا
 ربع سکون را خدا و بران کند
 کز می مگر شود از زلزله پاک
 پس زمین و آسمان از زلزله
 محقر چون بریم صحن آید بدید
 اوله ایله بدید او را نبود
 چون او را بی بدید مردم بزار

دیگر آنکه سلطنت اصدانند است
 الهام خود بنام ز آسمان
 قوم نهندش بانو بر طله
 گر میس چو پند شاهی تو
 باز تو حجت نخواهم آند
 گفت باسخ ز آسمانها کدام
 هست ما سلطنت از آسمان
 عدل در شاهن هست در اطلال ما
 ایلیا اگر نام بر شما
 ایلیایی که شد اندر آسمان
 آنکه فرمود ایلیا یحیی بود
 یک در انجیل متی ای متی
 چون شنیدند این سخنهار از او
 بهر شهری مجلسی آرد استند
 بر دعای راده دود اگر نان
 بد بهورا یکفرزان تابان
 رشوتی بگرفت از آنان من قرآن
 چونکه عیس را امر ایان یافتند
 بر سرش بنهاده تاج خار را
 بعد از آن گرد آمده پیرانش

بلند در ظاهر لباس دشام و چایست
 عدل در ادبی هم نند فوداً عیان
 گر میس تو چه پند پس ایلیا
 یاله عدل از ماه تا ماهی تو
 گوی با ما که کیست باشد پدر
 از دم روح القدس بر پدر در طام
 از لرزه های فلک تا بر لران
 همچو ظل هستند در دنبال ما
 فلکس خواهد گشتن ناروا
 بود بجای پیمر این زمان
 خود بیاب بازده پیدا بود
 گر بگوئی زوریایی بر طله
 طعن افکارند اندرهای دعو
 چاره بهر دفع عیس خواستند
 از حور تون میان مردمان
 کبرفت بگردد پیش کاهنان
 داد عیس را بدان دوان نان
 تاج خاری از برایش ساختند
 بگذرانده از حد آن آزار را
 کرده رفت قرقری اندر نش

آن نکی برگردنش نیز قفا
 آن نکی بلیت باحن قبیح
 پس بد گفتند آنان با صیب
 خاب بر فرق خلائین بختند
 تشنه شد چون از ضیای انبیا
 ناکس بر خالت از راه ستم
 گفت اگر داری عطش از این آب نوش
 گر کسی شو خلاص از دست ما
 تا تمام ما بپر ساجد شوم
 آند که بلیت لذت این سخن
 گر با سخلاص خود او مادر است
 دیگری بلیت دارد بر خدا
 چون توصل کرده بر حق میرهد
 گر هم شرح این مصیبت نامه را
 خود بنردم مقصد شرح این سخن
 هر که خواهد این مصیبت را
 کتب در اجیل نمی باشد او
 هم باب بیست و نهم شروع
 مقصد من باشد و صایای مسیح
 گر باب بیست و چهارم بگیزی

و اند که بلیت کی زرد گویا
 که سلام من بتو باد ای مسیح
 شور و آن تا منتقل خود با صیب
 روح حق را بر صلیب آرد بختند
 آب ز ایشان خوابت آرزوی خدا
 کرد و مؤمن که را مخرج هم
 ناکس دیگر بر آورد این خودش
 بر شیب از در سوسوی ما بیا
 ز روز شب از جان ترا عابد شوم
 کاهده هر خلاص مرد و زن
 بر خلاصی خلائین ما هر است
 اعتماد خالصی این راستا
 از صلیب این نقطه با این میبود
 کسی گردد بسوزد خانه را
 لیس آید پیش در ضمن سخن
 گوید باب بیست و نهم را بخوان
 با تمام شرح و کتب و کتب
 میتوانی بی تعب آری بدست
 کاینچنین فرمود با لفظ فصیح
 و اندران اجیل هستی پی بری

اینچنین گفته که در آخر زمان
 میشود بیت المقدس بس خراب
 زلزله گردد پدیدار آرزمان
 میشود روی زمین بر ضلع رفت
 انبیای کاذبی ظاهر شوند
 ای امم باشید از آمان بچزد
 بعد آن ابری باید از آسمان
 من بعرض قدرتم جالس شوم
 با گروهی از ننگ و کوار از صهور
 مملکت ارض و سما را اهل شود
 باز فرمود آتش دنیا و دین
 خود بیاب چاره با پانزده
 ص صلیی ده فرستد بر شما
 او رئیس این جهانست و امم
 او گواهی میدهد بر امرین
 آن و صاندارا چو فرمود اینچنین
 سالها چون بر داشت از آرزمان
 نور احمدت ساطع از خدا
 آنکه جویش عالم و آدم تمام
 آنکه آنی طی خود از ملک را

این علامتها همه گردد عیان
 هم شود تا یک ماه و آفتاب
 نوحه و ندبه کنند اهل جهان
 جمله میگردند سرگردان و منت
 معجزات و خرق عادت میکنند
 زانکه من از قبل دارم این خبر
 مردمان گردند خود ناظر بر آن
 پشت او در این جهانرا بگیرم
 میکنم از آسمان آندم ظهور
 حکم من ز اهل نکرده تا آید
 فاش در انجیل بر خفا چنین
 هم بیاب هندهم با شانزده
 گوید او عیسی نمم هان بر ملا
 فرستاد اینها بد ملزم
 بلیت امر ملت آن موتمن
 رفت سوی حق بخرخ چارمین
 شرع عیسی رفت بکس از میان
 او تولد یافت در امم القری
 خلق فرمود از خواص و از عوام
 شد مخاطب از خدا لولک را

شد چو طالع آن صفت از حجاز
گفت من پیغمبر از سوی حق
چونکه برد آن شاه بمنزل و نظر
نی رایت دانت بر اهل جهان
ز آسمان آبر و ملک پیدانند
خوردند کف رموز اندر خبر
نی رواج شرح آن ایام کرد
خلق گفتندش چه دعوی مین
آمد از اجل بر ما این خبر
کاذب و هم ساجد هم فتنه جو
گفت من هستم هیچ و هم کلیم
بلکه من بودم نبی با روح پاک
خلق بگفتندش از جهل و صفا
خار و خس در معرش نه بختند
با دود آزار آن قوم دعا
ظالمی بیانی آنه بخت
بعد چیدن زحمت و چیدن سخن
مرتفع چون گفت رایات هدی
شرح و لبط این صحایف از روز
داگهی در این کتاب مختصر

کنند در لایت شرک و حجاز
خاتم بر این ایامی با سبق
در میان آن زنی طبعان فقر
نی بدرت آمد او از آسمان
نگینی اندر ارض یا غوغا نند
ز لرزه با ظلمت شمس و قمر
بلکه بلیغ شرح آن احصام کرد
گویی با ما با بیان روشنی
که نمی آید بجز عیسی گنگر
تولد امی زین سه یک بر ما بلو
بل خلیل و نوح هم شیت مسلم
چون گل آدم سر کشیدی ز خاک
پس چرا خود نماندی از سما
حاکم ره را بر سرش نه بختند
می گفیدندش بخوار می با عبا
کافری با سنگ دندانس گفت
پرویش گشتند نه یا چار تن
جمعی اندر ظل او کردند جا
مفتوی هفتاد من کاغذ سود
کمی توان شرح رموز بی شکر

مختصر لغتیم لیکن شرح آن
 الغرض کامل چون شرح مبین
 اذنت را گویند کی باشد اجل
 در چنین فرمود با افضح کلام
 گر شما صالح شوید زنده عمل
 در فادی ظاهر آید از شما
 لیکن آن بوی است از انام رب
 چونکه آن بگردن باید انحصار
 اوست صاحب امر و هم صاحب
 بی تو لاش ندارد هیچجلس
 خود اگر نفسی بگرد در جهان
 او بدین جاهلیت مرده است
 باز فرمود آتش دنیا و دین
 کز برای پاس حق زحمت
 کس ندارد بر بنی کاشم روا
 چونکه آن موعود رب العالمین
 هم بقرآن سوره حجرات بین
 ای گروه کوفین قتیقی
 جستجو لازم بود بر آن خبر
 خود ز روی جهل آن بیچاره را

در بیان نرنگی در عیان
 سالی گشت ایسه دنیا و دین
 جان ندایت ای شهناه اجل
 که شود صبح شما شام ظلام
 هت از نهر شما بگذرد اجل
 نیم روزه دین زود سوی سما
 که بود الف کسند از روز و شب
 نور رب تا بد زوجه کبریا
 طاعتش فرزندت بر اهل جهان
 بر شمع روز محشر دسترس
 کف نشاند امام از زمان
 غمنا آن بی بصیرت برده است
 این سخن ز ابراهیمال یقین
 ظلم وجود و ریخ و ازنده ای امام
 هر بدی دیدید بخشدش بما
 باشد از نسل بنی کاشم یقین
 کما یغنی فرمود رب العالمین
 گر خیر آرد شمارا ناسق
 گر چه ناسق باشد نامعتبر
 کس ندارد در رخ و آسبیدی روا

نامبار ا چون نصارار یهود
 بود آن مالکد که از بهر آن
 خلق با این اتهامات وصل
 زنده نماید از ره جور و جفا
 باس حق بی مصطفی را داشتند
 بهر خط آن دهایی رسول
 هم حسن در راه حق زنده گم
 هم علی ابن الحسین شد دستگیر
 هم شهر کوفه و شام آمدند
 هم شد موسی کاظم خود شهید
 هم امام هتم از ظلم و ستم
 هم تقی و هم تقی و هم حسن
 هم بیان حوز زینخت زفا
 هم شدند ملک آذربایجان
 دیگرم از کف بودن شد اختیار
 چون کشیدی اسمی از کرب بلا
 عالمی دارند آه و شور و شین
 آری آری این حسین خون خدا
 ناقص است بهر آن سلطان دین
 که کند اطفال این نور جلبر

خرد نیمان زانستم گردید زود
 کا نذر آن وقتی که حق کرد عیان
 مؤمنین را بهر شهر و محل
 می نوزانند قوم اسفیا
 حرمت آیام تقی را دانستند؟
 خوش بخورند اجرامی از بقول
 هم حسین شد کشته تیغ ستم
 هم عیال الله شدند از نین ابر
 هم زطفی میان نالان شدند
 هم شد آونه سال در سخن بشید
 کل اعیان گشت از هم زسم
 ز بها بر رند و اندوه و سخن
 کرد حجاج آل احمد را هلاک
 قائم موعودشان در خون طیان
 آه کا نذر طور دل آمد سر ار
 دیده بگ و بین خون بر ملا
 از برای شاه نظرمان حسین
 نور چشم ابناء اولیای
 آسمان گر خون ببارد بر زمین
 دیده کا گر خون ببارد چون نظر

این حسین را هم شهید انعیاست
 چون بگذر هست عاشق برتر
 عشق اگر دارد در بطاهر ناخوش
 عشق شد نیز آن صادق با محمل
 عشق دارد در عالم سرکش
 عشق بحمای نبی را سر برید
 عشق عیسی را فرزند اراد کرد
 عشق دندان پیمبر را سلبت
 عشق تسم اندر میان آب ریخت
 عشق اندر کربلا آتش فروخت
 عشق ربه را بر فرزند اراد کرد
 هم حسین را عاقبت بچون نمود
 در ظهر قبل آن خونین کفن
 صبح تا هنگام ظهر آن عاشقان
 در ظهر نمان آن شاه دین
 آن قیامت را که حق فرموده بود
 عتبات انس فرودتر از حساب
 جللی جان بر لب از نه نبار
 بهر عیان اینها نثلت نکل
 بلبل سید املتا بنحو بود

عاشق صفت جفتش خونبهاست
 از نثر او عشق کی دارد حد
 هست اندر باطنش صدای خوشی
 عشق گلشن کرد آتش بر خطیل
 عشق دارد در نظر آن ناخوش
 باب او را در سحر بیکر دید
 زار قلب احمد مختار کرد
 از نبلای عشق حیدر هم نزلت
 مجتبی از رسید و امعاش کجاست
 خنده ای آکل طهر را بسوخت
 جسم پاکش را گلونه بار کرد
 باب غم را بر رخ عالم گسود
 در کماش بود هفتاد و دو تن
 جللی گسند اندر خون طیان
 کربلا شد سر بر روی زمین
 از قیامتش بر خطی روح گسود
 سوی میدان فدا با صد کتاب
 آری آری عشق انیس کار
 جو نذر آماریان نثلت نکل
 خود جعل هم با مر ابل خود کند

انتهای عاشقی جان دادنت
 عاشق آموزد ای دل از بدیع
 کماند او بر درگه سلطان جود
 چون شد او در سخن سلطان قنای
 دست قدرت ز آستین غیب حق
 از بی انتقام حجت با اعم
 اگر از آن نامه آن دلداره شد
 زان صحیفه جان خود را سارید
 چار ماهه راه را یکسر روید
 ناله در طهران بسوی به تعافت
 در مقابل بر سر سنگی نشست
 سه شبانه روز هانم بود او
 شاه ایران از قضا با دور بین
 بر جوانی او فساد او را نگاه
 منقطع از مایه سوی دل ساحت
 در مقابل گشته بر سنگی نکلین
 دید سه او را چو رو بر روی رخسار
 چون بنزد شاه آمد آن جوان
 گفت او با شاه فای ظل خدا
 نامه را با عز و تکلیف و وفاء

مال و جان در راه جانان داد
 آن بزرگ و آن رفیع و آن منبع
 هر جانبازی ز غیب اندر شهود
 در سخنانی شهادت در مبدع
 ز دلم در خون نوشت اندر ورق
 نامه ای بر نام سلطان عجم
 هر جانبازی ز جان آگاده شد
 از غم و رنج و الم آزار دید
 سوی شاهین چون کبوتر پدید
 موکب سه راه بر دهن شهر یافت
 داشت فرمان الهی را بدست
 منقطع هم از علو اهرم و انوار
 بود ناظر از یار و از یحیی
 چهره رخس از در دهان همچو ماه
 ناز عشق جان و تن بدلا حقه
 نامه در کف نوردادی بر جبین
 داد فرمان ما در ندش سوی خوش
 با دو صد تکریم در آن آستان
 گندم نرزد تو از شهر سبا
 داد دست شاه آن نیکو سعاد

الغرض چون شد سود آن نامد را
 داد فرمان تا بر زندانش برند
 چون کلام زدو الجلال ابلاغ شد
 بود در زیر شلنجه از قضا
 با وجود آنکه زنج و لقب
 با در دست خویش آن نیکو نهاد
 و اینچنین گفت با وجد و لهو و
 زیر لب خندان همگفت این سخن
 صد هزاران جان اگر باشد مرا
 ماهاان چشم مقام وصل دید
 رفت بیکر تا مقام قرب یار
 رحمت حق بر روان آن شهید
 عاشق دیکر سلیمان نام داشت
 کرد نازه بر جگرک داغ را
 پادشاه عشق از بهر محک
 بعد عمرانی نفس صد جاگ شد
 زمین تراب تیره بیکر بر پرید
 چون صلابی عشق بر عالم زدند
 عاشق دارد لبس از نوده و روح
 زین بیان شد جویش دل بس زیاد

در غضب شد قاصد جانانه را
 پی به یار و دستیارانش برند
 جسم پاک او در فتن و داغ شد
 شاکر و حامد ز تسلیم و رضا
 بگرفت او را غمی از میر غضب
 بردل و لایلو و سینه می نهاد
 این بود مرعانه از عیش و شور
 نیت لدن بر بنامش جان و تن
 کلمت بر مقدم آنه خدا
 بلبل روحش بدان گلشن پرید
 ماند از وی نام نیکی یادگار
 آن گیسوانه عاشق رب مجید
 بر شهادت قدمی بر فرات
 خوات تا سر داری عشاق را
 کرد عمر با نس بهالم چون سبک
 شمع آجین گشت و بر افلاک شد
 همچو عیسی بر فلک مکن گزند
 این صلابه ابرهینی آدم زدند
 نیت هر حیوان ناطق عشق سنج
 از صفای آن مر مر آرد بیار

از شهیدانش حسین و هم حسن
 و آن دو گلین از گلستان رسول
 بخبر از اسلام و خالی از خود
 خولی از افعال او شمرنده بود
 کلب در قصد ادای آن نبود
 و از شریعت کرد بر مغرب بلند
 بانی و خارج از آن گشته اند
 خون این سادات شد بر باطل
 هر یکی بستند یعنی بر میان
 قلب یاران بهارا سوختند
 که هیچی زانتم شد بقرار
 امت مرحومه کی باشد چنین
 خوش بخورد آنمرا عطر را قبول
 یا بود این حکم ضم المرسلین
 آنها هم ظلم بر اضا در
 مر سارا عمرت پیغمبرند
 از چه این ظلم از شما آمد بدید
 که بر آن شد عیسی مریم سوار
 باله از این ظلم زار و مضطرب

یادم آمد آن بلای پر محن
 آن دو سید قره العین بقول
 شیخ الاسلامی بدانند آن بلد
 صد نرید و شکر او را بنده بود
 شد بر آسادات بدین آن غم
 چون ادای قرض بپوش ناپسند
 گمانید و سید عاری از زمین گشته اند
 محض حفظ شرع احمد بیعالم
 نلقه جویان چون شنیدند این بیان
 آتش عدوان دلین افروختند
 آند و سید را چنان گشتند زار
 گفت آخر این چه شریعت و چه دین
 خوش شنیدید آنوهایی رسول
 کرد آیا او وصیت این چنین
 کاتبه ای دین گنید اولاد او
 آخر اینها از زرار حیدرند
 زمین دوستی جز ندونی کس ندید
 مابای هم خوگریم زار
 گر بفسار شما ما کافریم

زین مصیبت نوحه گرفتار من
 گناه گردید بر حسین که بر حسن
 فتنه های خفته بس بیدار شد
 فتنه گردیدند صد گاه و ضوکی
 الغرض چندین هزار از این لغو
 بسوا کسبون از مسلمانان رست
 این مصیبت را شنیدی و دانستی
 شنیدی زین مردمان ببنوا
 مرد در رست و قامت شد بیا
 چون سپردندش بجاگ و آمدند
 اهل شهر از مدفنش آله شدند
 نفس قبر او نمودند از جفا
 در میان بستند سید را بیا
 آن کرده نام مسلمان در غل
 حکم الهی دالت نصر السلطنة
 حکم فرمود آن امیر بالذین
 باز بسیارند در خاک و لحد
 جمله افتادند اندر های وهو
 همچو آله های بگسته لجام
 آن گروه رو بسایه تیره بخت
 بر اهلالی مهربان وهم عطف
 رفت بر لب و ز شهر رست رفت
 که برست افزوده ناری ز سر
 آن گروه خارج از آئین و دین
 مومنان رفتند اندر ظل روس
 تا از آنجا جمله بیرون آمدند
 زین مصیبت نوحه گرفتار من
 فتنه های خفته بر استظار شد
 الغرض چندین هزار از این لغو
 این مصیبت را شنیدی و دانستی
 شنیدی زین مردمان ببنوا
 چون سپردندش بجاگ و آمدند
 نفس قبر او نمودند از جفا
 می کشیدندش بازار و محل
 چون بکلم شاه در آن از منده
 بود فریاده بخت آن زمین
 تا که ز آنها دانستند آنچه شد
 خلق چون واقف شدند از حکم او
 و اثر لعنت گو نمودند از دهام
 دور دیوانخانه را بفرقه سخت
 چونکه والی بود شخص بس و خوف
 تا بیدید اوضاع را از اثوب بخت
 در صفای آن هم شنیدند آن خبر
 جمع گردیدند دور مومنان
 عاقبت از خوف سر آن تنگ
 یک در مکر و چیل اعدا شدند

چندتن را از اناث و از زکوری
 در ابر قورفت از شهر این خبر
 نوزوانی را گرفتند آن خان
 هر دو گوش و بینش را از جفا
 در حضورش گوش و بین را کباب
 بعد از آن دادند به خوردن چنان
 میزدندش که کتک و له بجوید
 او بجان آن چو بهارا میخوید
 مرد حق دایم گرفتار بلاست
 الغرض آنمردم بی آبرو
 بیست دو بر ماو کردندش سوار
 گاوارا کردند از هر سو روان
 آنجوان هم کف زنان و خنده دو
 ایدل ایندم در ره حق شرفنا
 بعد چندین زحمت و ریج و الم
 بعد از آن آن هیکل کوبیده را
 سفت ماصدی کشید بیکر رما
 کس ندیده عاقبت صادق چنان
 ظلم دیگرند عیان در آن زمان
 ظلمهای کهنه کل از یاد شد

عاقبت گشتند آن قوم سرور
 کاوه آواره در هفتاد آن سرور
 گرد او جمع آمدند آن نالسان
 قطع نمودند آن قوم دعا
 کرده از کین آن گروه ناصواب
 که بود عاجز ز تقریرش بیان
 که لددش زمانی شد کوب
 مرغ جانس سری جانان میباید
 هر زمانی بر بلائی مبتلاست
 ماست مالدند پس او را برود
 ندرکس خوف و نه بیم از کردگار
 کف زنان جمع در اطرافش دران
 کلب با خود داشت اینها را گفتند
 ماسوی دل در باقیم بقا
 گشتار او را نمودند از نسیم
 سوختند از کین زلفت و بو ریای
 خاک پاکس را انگشتن برد باد
 جان من قربان خاک پای آن
 که ندیده چشم کردون بهمان
 تعرف الایما و من اهدار شد

ظلم اولاد ائمه شد زیاد
 خولی و عمر و زید و هم نشان
 رویشان گردید در عالم سعید
 خوب و بد با نسبته بیابند بدان
 سعید و بیت و یک از بعد هزار
 آتش ظلم آن گروه از فرزند
 مجتمع گشتند آن بدکیران
 هر قتل مؤمنان از خاص و عام
 آن یکی با بیل آن یک با کلنگ
 آن یکی تبار و آن یک با قمه
 چندان باره گاو تیشه ها
 الغرض آن قوم بی ایمان و دین
 آتش اندر محل از فرزند
 تشنه میشد چون بلی زبان بلیا
 لغت اندر خلق او میرنجیدند
 هفت مظلوم از زنی تشنه شدند
 بعد از آن آن پیره زنی خاص
 پس برانگفتند از با امس بزیر
 پای دیواری بیا در معرکس
 بیخ زگر در میان سفید اس

تا که ظلم نزدیک رخ برگرد
 بلکه جمله شامیان و کوفیان
 چونکه ظلم نزدیک آمد دید
 در سفیدشان به نسبت مدعیان
 شد بارض نزدیک ضوضاء برقرار
 طلب عالم اسرار سر سوختند
 از برای فتنه آفرینان
 بسته شد بازار و دکانها تمام
 در آن یکی مشول و در آن دیگر تنگ
 با هزاران مال و قیل و هر همه
 تا برانند از نذرین رسته ها
 مجتمع گشتند دور مؤمنین
 چندان را از زنده زنده سوختند
 چون کم تقریر عالم بردهان
 خال غم بر فرق خود می بختند
 که بخون و خال آغشته شدند
 کشتن برودند بر بالای بام
 آن گروه ظالم از برنا و پیر
 بیخ گویدند بر فرق سرش
 کوفتند آنظالمان از کینه اش

با همه سودا خ گردنی سرش
 جسم پاکش را زرد آتش چنان
 ناختی بود او ملقب بر هدی
 دست در پایش را بریدند و لبان
 زنده ما نفس بدن افروختند
 جمعی اندر گره و صحر اوقات
 طفل های بی گنه از بیم و باب
 مؤمن بگرخت یک از راه دور
 بی تنها با بر سر او ناختند
 در میان جعبه بنهاره سرش
 چون نه خانه مانده بود بی کسی
 جعبه را بردند نزد گری
 از بزرگی چند اشخاص وضع
 زنده اندر آوده که بریان شدند
 چند طفل که بک ناخورده سیر
 آب جوشان از ساور که روان
 چونکه آب اندر گلوشان ریختند
 تا ز قتل چند طفل تیر خوار
 و چه خوش فرمود حافظ در کلام
 گر سلما نی چنین از ما بود

نفت مالیدند بس بر بگوش
 که نماید از اصل و فرع آن شان
 قلب پاکش روشن از نور خدا
 کاین برد الراج خوان مؤمنان
 زمین ستم جان مجبان سوختند
 از عطش و ز جوع گردنی دفا
 گریه که کردند و گسندی هلاک
 از پیش رفتند آن قوم سرور
 عاقبت او را از پا انداختند
 هدیه آوردند نزد مادرش
 ریخ و محنت برده بودند بسی
 جانیه بگرفته از بهر سری
 این سفیدم من که اطفالی وضع
 بر جهان جادوان پیران شدند
 بسته در قنداقه را قوم سرور
 ساختندی بی ترحم در دهان
 در محل از حلقشان آویختند
 بر کبار ناس آرد افتخار
 از بی گماهی هر خاص و عام
 آه اگر امروز را فردا بود

گواهم شرح مصائب را تمام
 هر چه دیدم از کتاب انبیا
 اصل و فرع و جزئی و کلی تمام
 اول اینکه معرفت کردم ما
 که بود معبود بلیا ذات او
 ثانیاً آنکه ضعیفان پروریم
 قصد من شرح مصیبتها نبود
 مطلب ما بود خارج زین کلام
 چون نمی گنجید بنظم مقنونی
 بار آنها حق مردان جلیل
 بار آنها حق پورسای کھلم
 حق عین روح پاکت ای خدا
 حق ذات پاک ضم الامسکین
 هم علی آن بنده خاص احد
 حق ذات پاک زهرای قبول
 هم بحق مجتبی آن شاه دین
 هم حسین آن پادشاه انس و جان
 حرمت زین العباد باقرش
 جعفر و موسی و هم انبیا علی
 حق مهدی آن شه شاه امم

اندرین دفتر گنجید و السلام
 و ز کلام اولیاء و اصغیاء
 روح آنها بود مملو از کلام
 بر کفایت خالق ارض و سما
 نیست مشهوری بجز آیات او
 چون به نسبت کل ضعیف و مستظلم
 کتب تعارض معان از کف ربود
 در بیان نور تکبیر در تمام
 خاصه با این ریج و حزن معنوی
 آدم و هم شیث و هم نوح و خلیل
 حق یحیی ای خداوند علم
 که صلیب او رفت یکسر تا سما
 آن شه عقیق و هم دنیا و دین
 که ید اللهی مراد را می سزد
 آن ضیاء چشم حق بین رسول
 که شد او مقبول ستم شرکین
 که ز جان بگذشت هر عاصیان
 حق اولادان پاک ظاهرش
 هم تقی و هم نقی هم عسکری
 که شد او مقبول از جور و ستم

حق ذات بآلت ای رب البشر
زین گنهگار ان جاهل درگذر

لذت نیاید و نور ایمان ای مجرب
قلب مردم را بفرما مستنیر
در کرم رحمت بر این هجر کن
شر شیطان را از آتش دور کن

دوره لطف و ترقم ای خدا

رحمت فرما به سید مصطفی

بانا	بمجران نیت هم آواز	بانا	دلی این دل نشد همراز
بانا	نزدیک لحظه هم پروراز		دوینغا در هوای دوس جانان

بیباب	چو الرزان برد مانند	چو آبدیل شد این دل	بچوناب
بناباب	چو اصره و سکوت در آراست	چو آکاش از وی سلب گردید	

	دلی دنیا می دون جای فرات	مراد صلح میان	العیاف
	که این یک هندو کن یک اعراف	چنان سخن شود دیدار	آنان

	ز ایمانت دغم ز قوی دلالت	اگر دل از غم دنیا	علیلت
	غزیر است ارجه در ظاهر دلالت	خدا فرموده هر مؤمن	بباطن

	باندوه و غم و محنت قرینت	مدام دل ز هجران	حزینت
	بلی عشق نکلور میان چنینت	نه روز آسوده فی شب خواب بلار	

	که با ظلم دستم دائم قرینت	مدام گروم از اندک	اینیت
	دلی باشد که با حیرت عجینت	هر آن ذره که خالی و	غباریت

	زهر پرده جالس در تجلی است	نهم کویچه بچین پرده مخفی است
	تجلی ها همه از بند مجلی است	زهر ذره پدیدار است رویش

دل‌م زنده بائید وصال
ولی رود که امید بحالت
دل‌م مستغرق ببحر ضیالت
بی‌شوق آنکه در خوابش بینم

اگر یارم بمن نامهربانت
ولی جان من در روح روانت
هر آنچه در نفس یا خولفس من
یعین دامن نترزه خود از آنکست

غم هجر و فرات جان نمانت
چو آتش سعله در بر جسم و جان
برای قتل عاشق ابروانت
چو شمشیر است در گمانت نمانت

آهی دل ز دست غم زبونت
دل من نیت دل در یاری خونت
نیائی از صیبه جانا پیش سید
نیز من زو که احوال تر چونت

چو روز آید با امید وصال
همی گویم مگر بینم بحالت
اگر آنمى ببیند مهر رخسان
زنقش او بودنی از بحالت

نگرد دل سخت تر باشد ز فولاد
که اندر آتش همچون در افتاد
چو آغای میگردد در حرقت
که تا ما را از غم نبرداند آزار

ز کجوفتاری گردون در صد داد
نابند کس از آن یک لحظه دلداد
ندارد حاصلی جز محنت و غم
که محسوس غمت این محنت آباد

تَبِ عَشْقِ تَوَامِ دَرَمَانِ نَدَارَد
 هَر کَنْسِ عَاشِقِ رُویِ تُو گَرِید

بِهَارِ آید فَرْزَنِ شُدِ دَر دَلَمِ دَرَد
 نَدَارَمِ حَاصِلِیِ اَز عَظَمَتِ خَویشِ

بِخَرَمِ هَر کَسِ یَکبارِ مِیرد
 بَه رَمِ مَن هَزَارِ اَن جَانِ سِیَامِ

دَلَمِ شَیدِ بِنَدِ مِبتَلَا شُد
 سَزایِ اَو مَتِ اَیْنِ حِرْمَانِ کَسِید

دَلِ مَن نَا عَمَسِ چُونِ آئِنَا شُد
 اَز آئِنِ رُویِ کِه عَاشِقِ شُدِ دَلِ مَن

چِرَا هِجْرَتِ نَصِیبِ جَانِ مَاشُد
 چِرَا اَز بَهرِ مَنِ دَصلِ تَوَامِیِ دَر مَت

کَیِ دَر طُورِ یَا رَمِ جَلُوهِ کُرِ شُد
 کَیِ دَر مِلهِ کِه کُتِرِ اَز دِ بَعْدَارِ

تَبِ هِجْرَانِ تَوَابِ اَیْنِ نَدَارَد
 چِه بَکَنْسِ کُرِ کُرِ دِ سَامَانِ نَدَارَد

کِه اَز دَلِ اَرِ خُودِ گَرِ دِیدِه اَمِ فَرَد
 بَغیرِ اَز آهِ کُرَمِ دِ نَالِه سَرَد

دَلِ اَز شَدِیِ دِ غَمِ یَکبارِه کِیرد
 دَلِیِ جَانِ اَنِ یَکِیِ زَانِ نَا بَیْرِد

چِرَا آهِ دِلِ نَدِیدِه دِ بِلَا شُد
 کِه بَا عَاشِقِ دِ بَا عَاشِقِ آئِنَا شُد

قَرینِ مَحَنَتِ دِ رِیخِ دِ بِلَا شُد
 بَا نَزاعِ بِلَا یَا مِبتَلَا شُد

چِرَا دَرِ فِرَاقَتِ نِیِ دُوا شُد
 چِرَا عَیْنِ کَلَمِ دِ هِجْرَانِ لِمِیَا شُد

کَیِ اَز دَلِ اَرِ سَویِ بَیْرِد شُد
 زَمَانِیِ بَا دِ عَیْنِ اَو شَهَرِ شُد

باده در دوغم عمرم بسر شد	زهجراتش دلم خونین گلر شد
بقلم خار هجرش نیشتر شد	نخیده گل ز گلزار وصالش
چو بسیل دل بخون خود طیان شد	بهار من ز هجراتش خزان شد
بمن چون روز روشن این عیان شد	شب یارم نخواهد راست پایان
هزاران جوی خون مهر سردان شد	چه میرسد که چون آمد جهان شد
بقبر دشمنان در خون طیان شد	ز شیراز آمد در ملک تبریز
صدای نغمه بلبل برآمد	بهار آمد بگلشن گل برآمد
هزاران گیس و سنبل برآمد	ز خاک لشکران راه معشوق
بشاهی همچو سلیمان جان سپارند	علیل آنان که درد دین ندارند
اگر بر نظر حق روینارند	سواد الوصیه فی الدارین کردند
میان و حیان سنگین گزینند	چو مجنون که دلم صحرا گزینند
که در آن پرده هانماوی گزینند	چو لیلی که بخود همد پرده بندد
زهجراتش تا ابد پر خون نمیبود	اگر دل از ازل مجنون نمیبود
بلوه در ره و هامون نمیبود	چنین نگر گشته بهر وصل لیلی

بیرباید	کفایت درستان را	بگفتید	تک دست تقارل
نشاید	امید کام دل جستن	خونخوار	بزرینجبه این سیر

آید	نهال آرزو کوی پیر بر	سراید	خدا یا شام هجران کی
آید	صد فها پر زرد و گلوهر	آید	ز بحر بیلران صبر و امید

آید	که لیلی را گلر او حامل	آید	گهی دل نایقه و گله محمل
آید	بپاس در که آن منزل	آید	گهی خواهد گم کوی سوز تا

گر دید	ز اطمینان بدن آواره	گر دید	ز هجرانست دلم صد باره
گر دید	که اینسان وحش و خونخواره	باشد	مگر هجر تو تیر شیشه

گر دید	هزار آرزوی گل پر ناله	گر دید	بهار آمد زمین پر لاله
گر دید	که بر طرف چمن پر زاله	بگفت	دل عشاق همچون غنچه

بردار	ز گوش غنچه خرد بینه	بیدار	دلا از خواب غنچه سوتر
بیدار	چو مرمود ام آید	از منظرها	سو چون دیگران

زود هر کس	باغ و طرف گلزار	بیدار	بهار آمد پس از دی چون
زاد	بدل دارم چو بلبل ناله	گلغلام	چون دردم زیار

چو رویت دیدم ای شوخ دل آزار	شدم از ما سواست جمله بزار
ندانم نعبه در بر و کلیسا	خواهم بسجده و ناقوس و زمار

نگار از زمین شد چون شب تار	هیسته نالم از دل همجو بر زمار
زهجرت روز شب در پیج و تا بم	بسان نیش گروم خورده و مار

اگر از وصل ما باشد ترا عار	ز بعد نسبت است ای نور الانوار
ولی گل هفتین خار باشد	که گردد هر دو از شاخ پییدار

بیا ای دل از وصل یار بگذر	که این سودا ندارد سود دیگر
و گرد در ترا در مان نباشد	که سیل است تو بگذشته از سر

ز بس دارم بدل اندیشه هجر	ز حق بکسته خواهم نیشه هجر
نیدانم بدینا و به عقبی	ولی ترسم ز شیر بدیشه هجر

دلی دارم بر آن اندیشه هجر	هر اسان از هر نر بدیشه هجر
شجرهای امیدش گشته معطوع	ز ظلم وجود داس دیشه هجر

دگر اظهار اندوه دل ریش	نشاید کرد ای درویش ازین بیش
خدایا در پناه خود رهون دار	عبادت از شر شهر بداندیش

نمیدانم چرا خلق بد از عیش
گریزانند از حق هر گز دهنی
نه بر ما رحم دارند و نه بر خویش
چه محتاج و غنی چه شاه و درویش

بدل گفتم مرد در شور عشق
تر شستی خون و آن دریای آتش
که سوزی از خرد غم اختر عشق
ترا ما برد سازد کوه کوه عشق

چه نسبت خاطر ابا بشم اطلاق
بظاهر آدمی که بوده بو جهل
که از یک جلوه اش کرد در فرشتا
کجا بود او قورین با بشم لولاک

غما می مرتفع از آتش دل
پس آنگه از بُرودات دماغی
کند در آسمان مغز منزل
سرسخت غم زمین را بلند گجل

غریبم در وطن یارب غریبم
میر نصیم از غم اعیار و احباب
غریبم شد درین دنیا نصیم
بجز غم نیست بر بالین طیبیم

چو اندر وطن یارب غریبم
مدام اندرتب و یابم ز هجران
غریب و غیر غم نبود نصیم
بیا لکنم قدم نه ای طیبیم

ز غم تو نه هیار و نه مستم
ز هجرت روز شب در دست و هان
نه معدوم ز هستی تو نه هستم
ز غم بریان چو با با طاهرستم

زهرس مرچه دیدم یا شنیدم
 بگیتی آنچه از هرسو دیدم
 جزب و هم شمال و شرق و هم غرب
 بجز در قلب خود او را ندیدم

عجب یاری بود آن یار یارم
 که من بر ساحس راهی ندارم
 چو در زمان او شد عمل عملیات
 بتوصیفش جان من دم بر آرم

ندارم جز غم هجرت دگر غم
 غمخیزا هم بجز وصل تر هدم
 هر آن زحمی که دارم از فراق
 بند جانان وصل خویش مرهم

عجب دارم که در وصل و فراقم
 چو ماهی آتجری در غرق آیم
 میان بدگان در که دوست
 بجله همه و از جمله طاقم

دل زارم شده آغشته با غم
 ندانم دل بود در سینه با غم
 چنان ندغم بغم شد دل که گوئی
 فالوده دل شوریده را غم

غمی دارم که در مانس بود غم
 غم هجرت و با یاقس بود غم
 دلی دارم که غیر از غم در او نیست
 سپاه غم کند ویرانس از غم

طال هجرتو دارد ملولم
 زمانی اعتل و گاهی جهولم
 گهی ز تار بندم در حلیا
 گهی با سبجه در شرع رسولم

دگر روز من قرین خود بنفیم	بهر آنکه روزی هفتیم
دارم باغم و سادی قرینم	ز شادی وصال و خون جوان

چو طفل بی پدر زار و خرنم	زهجت ای عینم دائم غنیم
بگفت این دائم و باشد بقنم	بدل کنم کند آخر ترا غم

غمم بیداست از زار و جنم	ز بس از دست گردون دل غنیم
زهر یار در آره و خنم	نه روز آسوده نی شب خواب دارم

صدیق خوش درایت کرده راقم	بین بحر المعارف کز اعظم
بیمبر در حق اصحاب قائم	که داستا ما لاخوانی بفرمود

بود چون شهر بن موسی بدوران	چو اهل تو ای خورشید تابان
چو جالبقا و جابلست پنهان	دگر نه از چه در در پرده وهم

بیا که با جور و جنا کن	بیا ای دل باره من با کن
بکش خود را مرا زین غم که کن	و یا تابع ابروی گفارم

غمس افزون و خوش نیز افزون	دلی دارم ز غم دائم پر از خون
بریزد ریدم از ز دیده بیرون	بجو شد از درد نس چشمه خون

گهی لیلالت یارم ماه شیرین
گهی عذری بود آن یار درین
گهی دامن شود ماهیت فرود
گهی مجنون شود که آن دگر این

ازین غم بهره ام گردیده چون گاه
درینا مردم از رنج فراق
ز بس نالیدم اندر هر سحر گاه
فغان از درد هجرش آه و صد آه

هدب با خیالت هتم ای ماه
چو طالع لیور خوبید تا بان
بهر سود در تقابو تا سحر گاه
بید لب ز خویش را بنغم تا ماه

غم هجرت مرا دریانه کرده
بگردشع روزیت ای دل کرا
ز خویش واقربا بگمانه کرده
دل من سوزنده چون پروانه کرده

بهر دوری که دین رفت از میان
تو کس اسفار از پرده محیب
نماند از شرع و دین غیر از فغان
با بن نوی در هر زمانه

بگو ای دل چرا بجا به گسی
مگر کس بد از زمانه او
چنین نرسیده و کرده گسی
که یلباره هزاران باره گسی

دل هجران قرینت گت آخر
همی ترسیدی از روز جدائی
بلا یاد کینت گت آخر
جدائی هنزینت گت آخر

چو ای دل چنین دیوانه گسی
چو آن دیر آفتا بگمانه گسی
بگرد شع آن روی دل افروز
برای سوختن پروانه گسی

دلا تا چند در سوز گدازی
چو ای بدم بسوز ما رناری
دل درین در قمار عشق رادی
بندیده چرخ چون تو با کبازی

دلا تا کی باندوه و طلای
بماهر روزه در جفت و جدالی
از آنروز قلب نامت را ندارند
که در تعلیق از حال بجالی

گفارا از چه ^{بدرده} ختم آری
چو اندر ذات تو نبود سکونی
بمستی ختم آری برای
کجا در کنج غزلت می نشینی

تو خود رخشنده تر از هر ماهی
جهان خالی ز نور تو گماهی
اگر خفاش ظلمات ز نور رسید
گر نیز شمس را نبود گماهی

با محنت و اندوه و غم در بیخ و عنقا
کان بیک اجل نداد کند زود بیا

درد را که گزینیم ازین دار فنا
یکدم نشسته ام راحت بجهان

ما ز من جان بدم بگفت در گویت
مادیده رخت در آن شدم از گویت

افسوس که مردم دیدیم رویت
با آه و فغان و حسرت و اندوه و غم

از دست اجل تر جان نخواهی در برد
مکین چو گدایی ببنوا خواهی مرد

گر خضر صفت آب بیا خواهی خورد
گر سلطنت همه جهان از تو بود

خون کرد دل و ز دیده بیرون آورد
مجنون شد در رویه و هامون آورد

تا اگر غم بدل بشخون آورد
بس در عجم چه دید دل گز هجرت

رضیم و کس بصدق همراه نشد
در راه طلب کس جویر ماه نشد

افسوس ز حال ما کس آگاه نشد
چون ماهر با چهره نمودیم ولی

افغان لب و آه سحر لب پدید
لین لب هم تر بیا یا ن تر رسید

آدم که در باره لب روز رسید
بهار غمت تر شد و عمر پلید

فرزند و عیال و خانمانی بودس
ساید که چو کی ملک جهانی بودس

این کوزه چو بنده در جهانی بودس
چندی ز تریش از دنیا دار فنا

ای دولت بلند دل بغزیند و عیال
فرز است که بی روی کبیر بر اهن

مغز در مشوره صفت دمال و دمال
و ندر پی تبت لنگر وز رو و مال

بر ما که کوزه کزان شد گذرم
استاد چو با بگل همیزد بیگفت

ما کوزه برای شرب آبی بخرم
آن گل بزبان حال از برای سرم

جانانم تو دل کبابم دانم
ز آن روز که عاشق تو گشتم بخدا

اشکت تراب و زان خواهم دانم
آنست کتاب در این سرانم دانم

آرد خ که ازین زمانه بس در تکلم
زیبایت بر طوق لباس صدرت

با نجب بد خود همه دم در حکلم
ز شتم از آنکه در جهان بگر تکلم

چون خلق شدیم ما ز نور عریان
گر معرفت نباشد اینرا تو بدان

بی معرفت آدم بلفای جوهر جان
بی بهره ای از سعادت هر دو جان

جانانم هر که جان شد از تن
از داغ فراق و سوزش هجرانست

ببالد که در آن من روان شد از
بارنج و الم مرار در آن شد از تن

ای دولت ز لید صریح غافل ندین
زان پیش که خاک رهگذر ارال کرد

این خاک ره که هست تبت بین
هست تن در بر لب ملک خانه کرد

گر نگرانی جز این نباشد بقین
جز این نبود نتیجه ازهر آیین

بشوخن از نیک و ندهب و دین
باطن حسن بخلق نیلوی کن

با موی سفید و نامه و روی سیاه
عدس چه شود شامل ما و الاغشاه

افسوس که هر دم با محنت و آه
غم نیت از فضل خدا شامل ما

ایمان بحق آور که بمانی زنده
خلی تشرک ز لجن آئنده

ایدت نصیحت نشو از بنده
گر زنده نگردی تو ز ایمان هستی

در قبضه قدرت الایم هم
پیوسته دچار درد و آهم هم

گر زرد و سفید و در سیاهیم هم
غم نیت الی که در جهان فانی

در دار فنا دوان دوان آوردی
سودت چون بود از صید زبان آوردی

یارب تو مرا با مرگین آوردی
حاشا بکرمی که پرس ازین

در شوق بوسه لبش میلوک
کو همت ز شیرین لب اطلس برک

ای روزنه که آمد از در از آن
گوید بترهان لبش گستاخ لبی

این آینه ای هیچ در هیچ ^{۱۱۰} دانی که چه هست؟ هیچ در هیچ
هر کس که برفت از بی آن بس بیده دل بسته بر هیچ

چشمه که جاری بود از خالدان است متمان دل خاک دان
هر صبح بر دید طرف جوینار تر کس که هلا نبود در بهار
چشم بیانت که گردون در
با هر جوینی ز گل آرد برون

هر صبح عمل کنی تو بپندار مان عمل
گرددون فرد گذارد و از نزد که کند
قرصت کرده مای تو در نزد آواز
هر که که معصن بود آنرا ادا کند

صفت چو در آینه دل جلوه گر آید
دل خون نمد و از دیده خونبار بر آید
تا ابروی تو قیغ کشد از بی کسار
جان در جهان در بر آن بی سپر آید

هر چند که زلفین سیاهت چو بلندا
هر جا که دلی هست در آن ناله بلندا
گرمایه نده است من از دافن زلف
با آنکه بر چون لب بلدا و بلندا

لعل در رخ تو آتش زردت بلندا
زلفت چو دخانی که از آن نار بلندا
زانت که دل که بچهد ماه بوزار
گویی که در آن آتش سوزنده بلندا

در جواب جناب آقا میرزا تقی خان

بلکه در انبغش بحر باد معین است	نامه جانیز در دست بس مکلین است
شرط بزرگی و زره پروری این است	جان بندای لغات باد لغائی
بارۀ بیان هر آنکه خور و چنین است	بنده کجا عطفات و لطف ترهیهات
هیچ کس نیست که ز باب چنین است	درج در آن نامه شرح گفته و شرح بود
نقته شهر و دیان باید و قرین است	از همدان و عراق مجلم کلمه
از بی افساد و شور و شر یکمین است	زاهد امور هیئت همچو رجا بل
واضح در روش بودند زار و غمین است	چونکه ز انوارش لب پره کرد
با خیر جان و مال و دهنده است	دشمن اهل بهامت زانکه در اینجا
در نظر نسوم نوع خویش چنین است	گر بساید طریق اهل هدی را
از بی جنات و جوریم کسین است	چشم دی از بهر مز سورش و عوغنا
شکر روز جزا د با ز بسین است	نی بعلط لعم ای خدا اللهم بخش
که بر بروج و سجود که با این است	بهر فریب عوام کم ز بهام
کون و کفانش همه بزرگی است	غم نبرد شاه ما سجا نه زمین است
نورشان را اما بچرخ برین است	ظلمت کین ز آفتاب جمالش
به طراف درش بطرف زمین است	هفت نکل با جمع مآبت و سیار
قیه و در در است و اولهلم است	مجوی امزش بدون آگهی و تقد

در روزت آماده نادره در جان

سید اندر همه شهر و سنین است

در جواب جناب آقا میرزا حسن موسی آبادی

ای آیت محبت دایم درایت هدی
 نام مبارک حسن آرد زهر حسن
 الطاف نقیبت همه جانما ببارسید
 از کون تر رفیع لجا بقصد خموش
 چون حاجی بیل کرمه کتابت
 بر تر تجارت آنگذ نمایند حاجی است
 جانم فدای آن نمین شرحی لطیف
 گرد فدای خاک رهت ای صیب من
 العاش عمرا بمحضرت بر برم
 گرم اگر خیر شاهن و بندگی
 من بنده ام ترا چو تو خود بنده هستی
 برگشته ای همی بهر شهر دهر دیار
 چون شمس در بجلی و همچون نسیم صبح
 بیعت برم فضل از ایز راه شمعان
 خواهیم از بهله همه توفیق بندگی
 در هر جهت جرات نامه طویل شد
 هر نفس از من کتابت اگر در نظر بند
 دوری بس است ای نفس تو جرات
 درده از آن تراب که در ساخت بود
 دارد بجدت تو جرات دعد درود
 سید بیار صفحه بیایان دضم کن

ای جوهر فترت دایم آیت تقی
 خرد نازگت تنزل الله سما من سما
 هیات مالکها و عنایات تو کجا
 کن آنس که هست ز بهر آن بجان ما
 بر خواند، خنده ماهه گردند بر صدا
 در حاجی است حاجی برگشته از خدا
 جمله سرش غیب بدو وحی بر ملا
 صد جان بنده که تویی جوهر صفا
 شاید ز رفعت تو بجوم من ارتقا
 خواهم ز حق مقام عبودیت ترا
 جان بر نفس و هم هدف تیر هر بلا
 اندر سایه چادر و هم دیده و هم تویی
 بسیار ناله فیض رسانی بمایوسی
 تا ما کنیم صبر به جوان اصنیا
 شاید کنیم عهد خداوند را وفا
 کوهت گفت شرح غم و درد ماجری
 باشد بجز و گتم تو ام دیده رجا
 جذبی از لوی زنده دلان سوی ما بیا
 یعنی ز بحر ملکوت حضرت بها
 خود عبد من از در آئین چاکر سما
 حسن ختام خواه ز در ماه کبریا

۱۱۴
بفرزندش جناب سید احمد مصطفی زرار

نور شما ما ز هم مرقومه ات تاخیر شد
بود محمود زنده در هر هفته ملتوی می
مرب در نزد فراق دوستان اولیت
گویی که در روز ازل از راست حل غلظت
چون نباشد در سرس برگزیده حق قدرت
با هزاران ناله و اندوه و آه آتین
مسئل انکم هم معنان باناله گشته شد
از چه آن نیان و آنچه دلتوی مانع شد
در حدیث قدسی از خدمت جبین نظر شد
از زلال این تویم الفضل خود تخمیر شد
ساکر و راضی شدم چون از روی این بیدر
بروم نه در عین دولتین نامه ام بخیر شد

لیک سال هزار و سصد و سی و ششم
در در است قبل طرآن در هم مهر

ای نور رو دیده	عزیزم	فرزند عزیزم	بامیزم
هجر تو شررزده	بجانم	وز کف شده طاقت و توانم	
بردم همه هفتت جسم برداه		کامد خط عنبرین بناگاه	
ظاهر شد از آن خط خوش زلف		کیفیت قمص و چشم یعقوب	
العصه تمام صفحه خواندم		در حیرت از آن لعلز ماندم	
گلش روی روگوش و باز بسوز		تا گویمت آنچه لغتم از نو	
گر عزیز تو نس بود ظهیرت		یا الله مجبر و دستگرت	
عاجز شوی از قیب و بدخواه		کار تو تبه شود بناگاه	
زیرا که مخالف بدانندش		در خفیه همینند ترا نیس	
هر روزه فرود کند سعایت		تا کس نلند ترا حمایت	
گر عاثره این بلیه خراهی		بشود که بگویمت کماهی	
البته نه خادم و نه مخدوم		نمای ز خویش تو محروم	
آنقدر بخلق هر بان باش		چون عم و آب و برادران باش	
در هفتت به نصف در ربع ساعات		هم بار و سنا ملامات	
چون خلق محبت از تو بینند		بالفطره به یلدر نشینند	
گویند ملان که خوش سلوکت		سایه خدمت سلوکت	
چون صاحب خدمت نیعت		اندر خور منصب ربیعت	
گر دیده کفیل خلق	دلجوی	خوش کرده بخدمت همه خوی	
خوبت تمام ار	فراشم	باشد از ادای حق برانیم	

دینوز برای	استغاری	ارحم ترجم	شنیده دراری
هرس ز عمل شود	مجازات	بینه هم کار را	کفانات
گر خوب و اگر بدت کارش		اینست مدار	روزگارش
این گفته نای زینت گوش		بسیار بصحت عمل گوش	
در خسته شدی ز کار	طهران	وز گردش روزگار	طهران
امید ترقی نی	نداری	باینست مناسب تو	کاری
بشباب بسوی خانه	بشباب	یک لقمه نان نلسته	نایاب
فایده تو بکسب و کار خود باش		آسوده بر روزگار خود	باش
با آنکه ز چشمها	علیم	موجود و ستمش و	ذلیم
تهدا شکسته	فراقم	در ناله و سوز	استیقام
چون طری شکسته بر	غیم	از مردن طاهره	خریم
جرگرم نبوده است	کارم	در دوری تو	در انتظارم
هر وقت رود زلف	قرارم	دست طلب و دعا	برگرم
باشم ز خدای	هر بابت	خواهان سلامتی	جانت
هم بخت بلند و طلب شادت		هم جاه و معانت	زیادت
بر کلّ الیان و یاران		هستم ز جان و دل	تاخوان

یک یک برسان دعای ما را

شکرانه بی ربای ما را

ای نورد و چشم پاک بنیاد
این دیده خونگشایان هجور
حق دانند بنده و دل من
علت چو گرفت هر دو دستم
در شدت خزن و دانه و غم
شرحی که نوشی از علیخان
جز شیرستم نخورده از مام
از حق طلبم هدایتش را
دیگر کرامت فلان بود
بخش بنور از او بعلیم
لا بد در درد هر آنچه کار
ناسد چو شود بدهر عضوی
از ما برسان سلام و تکبیر
چون نافیقه بشود مکرر
سید بسلام خاتمت دار

حق حفظ کند ترا ز افساد

چون بر رقیب شریفیت افساد

آنحال تا اثری که رخ داد

بر هر دو لب و در دیده بنهار

گشتم ز زیارتش بس شاد

از جور و ضمای او در عهد داد

جز در سببنا نخواهنده ز اسرار

شاید که شوم ز قیدش آزار

بوده است بدین صفت ز ایجاد

هر کس برهنی شده است از اسار

در خاک هرات یا به بغداد

ناچارند بدلت فساد

گر بر طرفش گذارت افسار

در تاریخ تولد نوازه خود اقدار الدین بفرزندش ضراب آتاید احمد مصطفی زار

نور جمایم در دل در راه بردم ناگهان
 بعد از خد رفیق باکت جلد را خواندم تا
 از محبت کسی آنموجب جان دل شاد شد
 با شرف آنکس که زرد اما ن همت بر
 نام نیک ماند از روی به زار و دلف
 نام کسری هیچ باقی نیست از اول داد
 هر که جز آنکه خدمت هر صده اندوز
 لیک شرط خدمت تهری آری نور
 ده چه ماندم دور از مقصد تمام در کجا
 بود مقصد از کفارش سال با رخ می مرا
 چون هزار رسید دس دین از هر کس
 در دو ساعت قبل از آنکه طیب تبار
 را اما خراهم تبار عز و توفیق و شرف
 هفت معهود مبارک مقدم او بی گمان
 آند از خاک قدوس کس بود در راه
 ای خدا مارا بطل محمد خود کن مستقل
 شاید از لطف در این ظلمت بر اعوجاج

یک سستی داد کسری که برگردد بخوان
 ساد گتم شکر گتم بر خداوند جهان
 بس کتور (خانواده آباد) آند بر زبان
 کرد خدمت بر خدا و خلق با اخلاص جان
 بلکه بهتر از او صد اولاد نیک از نوریان
 بلکه از عدالت باقی نامی از نور نوریان
 سرور نهد در ده گدگردد همه سوگوش زبان
 ان الکریم و محمد الله انقلیم سخوان
 مسدند انقلیم برفت از دستم عمان
 از برای این احمد اقدار الدین میان
 در دوم روز محرم بیخالی و بی گمان
 آند از گتم عدم همچون گل اندر گلستان
 بر او هم والدینش از خدای انس و جان
 چون تولد یافت در مولود مو عود جهان
 بلکه از هر ذره اس موجود شده است
 تا زدنش خود یابیم از نفس لمان
 فکله گدوم اندر سنگ روحانیان

حکم نیند بست این نامه با باران
 غم نخور چون نفس بچرت از و بکرا

در مدح شاهزاده معظم امیر اعظم سیف الله میرزا علییه رضوان الله و بهائیه

صد شکر خدای را که از لطف و کرم	آورد دیدار از اعلیٰ عم
فرخنده امیری که بنامش ساجد	کنیز و کادوس و فریدون شد و جم
در نزد توحشات بحر علمش	علم علمای عصر همچون شبنم
خزان کرمش نموده در عالم جود	ریزه خورشیدین هزاران حاتم
در گاه گذشت از زردیم شهبی	حیران شده صد هزار پر ادرهم
از فضل عمیم بر اعظم حق دار	بس خلق عظیم بر امیر اعظم
از صنّ ظلم ببا و عزت و جاهش	تا گردش چرخ است مدار عالم
با عجز و نیاز و عذر خندان سید	در لوح بدحتس فرود همت قلم
از حضرت او هزاره پوزش ظلم	شاید که مرا بخند از لطف و کرم

وله ایضاً

شوریت مرا ببر زمان تحریر	کان هیچ ننگ بد به بیان و تقریر
گر از خرد دانش و علم عاری	از فضل و کرم به بنده است خرد طبر
ای آنکه نزاره مادر دهر چو تو	چشم بد رنگ ز مهر تو منیر
در روی زمین ندیده چشمی بهت	در علم و خرد نماندت مثل و نظیر
مأمور قضا محوی ادرت دارم	منشور قدر نموده حکمت تقدیر
فرموده خدایت ز امیران اعظم	بر کل اعاطی از آن روی امیر
در گردش و حقیقت سال و مودت	شاید که ببیند قدت چرخ انیر
با این همه شان و صفت و جاه و جلال	از خورشیدی جلوس میکنی و فقیر
والله ز اللطیف تعاقبت بوسی	در نزد ملازمان خود روی حقیر
قریان نطق تر جان سید	گو گشته بدام مهر و لطف تو انیر

صد عکرها آنچه طلبدم آن شد	بنیان جناد جور و کین و بران شد
در سنگی ظلمت جهان عمر گذشت	خویشید سعادت این زبان تابان شد
از آه فغیر آن در جگر سوختگان	اگر ام خدا بخلق بیایان شد
گوش خرد از زبان شکرانه شنید	بس عکرها که آلاء و نعم از آن شد
از فضل خدا و لطف وجود و کرمش	وز عدل امیر اعظم ایران شد
اگر روزی که مویس بر این خاک رسید	جان دهن خلق در رهش قربان شد
در ظل ملذذ زمان دولتخواهش	هر اهر منی ساجد بر زردان شد
از حکمت و دانش مکن بنده او	لقمان حکیم و الله و حیران شد
با ملت در آله ز لطفش رسید	مستغرق بجز کرم و احسان شد

وله ایضاً

هر آن سالی که نور درش بعالم	بعید صوم خواهد بود توأم
ز فضل وجود حق امیدوارم	ز انفاس خوش هر عیسوی دم
که همون و خجسته گردد آنسال	هماره بر سما و اهل عالم
بس آنکه سایه لطفت بدینا	نگردد از سر این بدگان کم
به سال و ماه و روز و دل ساعت	به حال و به وقت و به مردم
هیچ غمت و عمر و سلامت	باقبال شریفیت باد توأم
در باس به تایید الهی	ز هر شهزاده ای در دهر اعظم
مرا م و عقیدی جز این ندارم	ز بهر حضرت ای دارش جم
چه خوش باشد که از فیض وصال	به بینم بر دل مجروح مرهم
شود قربان الطاف تو رسید	ز جان و دل جز این چیزی نخواهم

دو غزل ذیل جهت آفتابہ لکن دسینی فقرہ انشا در بر آنا حکت گردیده :

زرگر ز طلا و فقره از بہر بلوک	گر سینی سیم و ساغر زر سازی
بر صنعت دست خود با صاف کرد	بجاست گراز راه تغافر بازی
کین بزور و سیم بازی گرفت	زیند که بہ نہ سپہر سر بفرازی
شاید ز سیم الب امر اعظم	نیر آن چو شود وقت چوگان بازی
در هر فلکی با قمری خواهد گفت	از زینت و حد نزد الکر بلد بازی
من چید گہی بیای ایسی بودم	کو دانت بزیر زبان او تکتازی

سید تو کجا بدست حضرت او
در نر ز ملاحظون و سخن پردازی

روز می ز قنای گردش چرخ دو	رفتم بصفیافت امر خوشخو
خوان رفت و دیدار شد آفتابہ لکن	در دست ملازمان روان سوی بسو
گفتم تا بہ امر اعظم ای منبع علم	این شستن دست حاصل صحت بگو
فرمود گشای گوش و بر بند زبان	ما آنکہ جواب گویمت موی بگو
آفتابہ کہ دست برسد و سجده کند	کو بد کہ خضر ع با خوشعت نگو

هم ز آب در دیده از زره صدق و
اندر دو جهان ز غیر حق دست بسو

فغان از دست این چرخ بد اختر
 نذر در گردش جز فتنه و شر
 شب در روزم از چو رش در شب و تاب
 بود جاری ز چشم جوی خواب
 ز آفت دیده نشانم مداام
 هفت زهر میریزد بکمام
 کبایم روز و شب از آتش دل
 که خصل غم بقلم کرده نازل
 نذار ز هیچکس در دل صنائی
 نماید ز کس بری و فائی
 چونی دار در نوا هر استخوانم
 ز دیده خون دل دایم فشانم
 ز فعل دیرهای آدمی رو
 یلدد و زنت و بد کردار و بد خو
 ساء و عدل و انلاب مروت
 سلاطین عجم را نوردیده
 جهان دانش و شمس فتوت
 کفینه بنده است حاتم بی بخش
 ز شاهان ممالک برگزیده
 خصل از مانتس هر سردمدی
 ملاحظون جاگوش از فرط دانش
 نبودش در نفوس تشبه و ندی
 شجاعان در برش چون لشته و مور
 ادب اندر جهان راهش گزیده
 ز لطف و بخشش سر منده اصان
 بماندش جهان هرگز ندیده
 ز نس بیلیون یکی در گفته نام
 ز رخ چون ماه و خورشید در شان
 اگر تا حشر او صافش شمارم
 زبیم لزه بر لب دلبران
 نمودند از بیلیدی مقصد جانس
 دوش از بندگان و جاگوش
 ز نفس داغ برد لها نهادند
 گفت کین بویس برگزیدند
 براه عمل و دارا و است قربان
 چو لعل شد بخون خویش علقان

در این غم شد در چشم درد چون
رخ من چون نفس بالوده در خون

بجای تهای حق نظر کرد

سینه در ماتم سید ببر کرد

بیای طاهره با هم نشینم
 بقرآن تو و مهر و نبات
 نالیدی ز درد درنج یلدم
 بباطن بوری از تب در تلاطم
 بیاجانا برم بنشین زمانی
 لباس محمل از بهرت خریدم
 بقرآن زبان و گفت و گویت
 ز حق خواهم تراست بتر من
 دو چشمم گرس سفت کجا رفت
 در بیع درد و آه از درد هجران
 ز چنان خون الر کریم دارم
 دل و جانم فدای روی و بویت
 خوش آن روزی که بودی در بر من
 ننگ از راه کین ما را جدا کرد
 چنان خون دل از زیده نیام
 همیشه غم لعل بودی بر من
 بمن زینای دون که خوجا کرد
 چو یعقوب از بارم بیت اخرا
 نیارد کس بر من تمحص بوسف
 بر من بجز فردن نباشد

گل حشرت ز روی هم بچشم
 دل و جانم بقرآن صفایت
 که از نار در سازی محنت و غم
 بظاهر دانی بر لب تبسم
 کنون که رستی از این دارمانی
 ولی اندر برت یلدم ندیدم
 دل و جانم بقرآن گلویت
 پس از تو خاک عالم بر سر من
 چراستی نگر از ما خطارفت
 که ناپیدا بود این سوز و حرمان
 دهم تکیلی چندین لجه و نیم
 بقرآن جراحات گلویت
 کجا رفتی که خاکت بر سر من
 ندانم از چه با ما این جدا کرد
 که گردیدی خزان ای تو بهارم
 قرار جان و دل ای دلبر من
 ز من جان عزیزم را جدا کرد
 بسوزم دایم از نران هجران
 ننگ آف از صفایت آه و صداف
 علاءم غیر غم خوردن نباشد

زلف یکباره بر تودی تو انم	شیر افکنده ای بر جسم و جانم
ندگین زدن نادر و سزارت	هر آنچه گوید کردم بر سزارت
بد و خوب همه عالم تودانی	خدا یا تو کریم و مهربانی
طیب حاذق از نهر نگاهت	اگر در دلت در عالم دوا هست
خضر صابون حال رو به دان کنان	ز بی علمی شده ویرانه ایران
نه آسمان یک بندر هوایی	نه حفظ الصبحه ای دنی دوائی
ندارد جان انسان از زرش مور	بیزد این گروه از خرد دور
بدهاهاشان میباشد مردت	ندیده هیچ روی فقرت

خدا یا از نعاص روی زردم

بسیده خلاصی توبه کردم

در نگاهیت که جاوید و چشم بر همت
 بیشتر زین نیت مرا طاق هجران زخمی
 ز فراماب وصال و نه توان هجران
 هست از لب بزه از شعله سمن بدور
 هر صباحم ز فراق بخداش آملد الت
 آید از لطف پر مور ضعیف ناله الت
 ز من الم رده بر از خون زخم همچو که الت
 هیچ کس نیست که حال دل زار در تدا

ای عزیزم نظری جانب شد فرما
 که چو یوسف شده در بند و گرفتار چه ا

دعوت از جناب حاجی غلامحسین معمار با
ش

ای فرزندان اخلاصت در برج جان
مگر الطاف تو نترسانم نمود
گذر ز هر موعوم بر آید صد زبان
عذر خواه و غفلت و کم باید ام
نیت در نترزم ز روم این زمان
لیک سازم بهر فرد کارگر
خدمت تقدیم روزی بخش قرآن
گر شود عذرم قبول حضرت
در دو نسخه ساز ما را نیز بان

معین اندر طلبه و مران ما
و بجز کن یا تا شود رنگ جان

فہرست

صفحہ	۲	۱- عکس
۱۶ تا	۳	۲- الراح مبارکہ
۲۳	۱۷	۳- شرح حال
۵۱	۲۴	۴- غزلیات
۵۷	۵۲	۵- قصائد
۶۶	۵۸	۶- مترادف و مسطحات
۷۳	۶۷	۷- ترجیع بند و ترکیب بند
۹۵	۷۴	۸- مثنوی استدال
۱۰۹	۹۶	۹- در بیٹی کا و رباعیات
۱۲۶	۱۱۰	۱۰- قطعات و متفرقہ

۱۵
ضمائم

بویله

در بازندگان آن سردار زانکه حضرت مصطفی شهباز بنظر کنوده و ایشان کبر خود
 رحمت کبری پرور فرمود و در پیش لطف خود زانکه حضرت محمد مصطفی پرور است خدا آری
 آن مجبور و بنو با نهایت زت صعود فرمود و کرمش در زمین مفاخر برسد و جبر دارد
 البته در محله تنها دور از قور منفور قرارگاه است زیرا فرج محفوظ و معلوم ماند و اندر میر
 و لولط بر مندر باری شکر کند خدا را که چنان فرزند منجات کبر کبر خدا
 غنیمت نمود که سید پر سلطن محبوب بعینه تدبیرت بین بعالمین است که کان
 آنه اهدر و شفته نوراء و صبحاص لصباص مؤمل با ستره و لافراج فتره لدر و اص
 منقطع عن اللصاح قد یذب له جهاک البئر و ادرك البوع البئر فرجی فاکت
 بیوم برهوه و ظهور لغت فر بیوم البسوه رب انه یقطع عن سواک و استغرق
 فی جهک و هوک و تود فرج ناره بوقرة فرسدره بسنا و و وجهه ناره بری
 رب ابد صعوده ال ملکوت الاعلی منوا به لهدی عن ذننه بنر البهور حتی توی
 فی محرم مجوز و ما بدأ ال من فضلك البوقور حتر لندرس تعالم حشره و ربه بین
 المقار و منفرد فی اخر ما کنه بعیده عن البوارث کف حولها اذ جهه و نزل غبه
 طهقات البور من بسنا رب ابده تا یبدتک و نقشر روحه لبعی تک و اخرج به
 ال ملکوت الیک و ادخله فرج عفوک و عفو تک و جمع لک ان صدق فی
 البوقور تک بنت الیم ارحمن ارحیم صفا عده لک

نسخه تقلیدی است . اصل شی باشد

در امیر غمخیز ترا اوج آرزوی ما هم و حال ابرو و ^{نفس} ^{مخبر}
 نامه پیام روحانی بود و اثر نامه مشک رحمان گلشن ^{معانی}
 نسیم مطهری نور در دلیر بر آنکه جان و جسدان باش
 جنان است دور نهایت طراوت و لطافت بیاید
 ز لجه آید ویت غنایه مقدسه تاش در حدت محبت
 رعباء السردالم این بر بیت و منقبت ^{حسن} ^{مخبر}
 اکلید بدایت است که الحمد لله بر سر نهادی ^{کسب}
 در بدست آوردی و ز رفیع روح القدس بهره ^{نمائی}
 شکر کن خدا را در کجین عنایتی بقوه مانی -
 و علیکم الهاء و الالهه عبد الهاء عبس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

وآله الطيبين
الطاهرين

وآله الطيبين
الطاهرين
وآله الطيبين
الطاهرين

وآله الطيبين
الطاهرين

وآله الطيبين
الطاهرين

وآله الطيبين
الطاهرين

وآله الطيبين
الطاهرين

وآله الطيبين
الطاهرين

یا سیدی و مولای ماله و اهله کلب الفدا

جهان آفریننده یار من است دل و تیغ و بار و حصار من است بفضل
 خدا و مظاهر قدرت الهیه ازین باده ها نمیلرزیم و در خوت اصحاب راهم
 رو اندازیم لا یتلبو الحق بالباطل و یتلقون الحق و انتم تعلمون را با سایر آیات
 و ترقیعات این جنس از دل فعلی و اسرف قوه مدتی است زیر پانها ده
 اند اناده هم نایده ندارد و شاهدش مصرح منصوص که میفرماید
 تلك آیات الله نزلها علیک بالحق فبما حدیث بعد الله و آیات تو شنو
 والسلام علیک الواصل برضائه و المتك بهائه انشاء

محبوب
در آس خاندان گلشن، به محبت و از ادب حیات

بر آس خاندان، به توانم قدس روح و در حبس است و محبت

بجز صورت را به مناسبت از ادب محبت و شکر

عشق در این محبت و محبت نمودن از الی کلان ایام بود

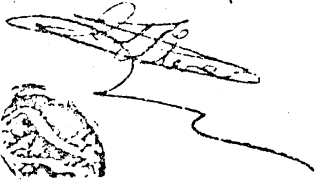
سکانت نمودت خوانند و گمانش به است و در آس

سرور و کامرانی جهان و زیاده گمان آن صفت را

از محبت کس لفظ محبت در جوک داد و در آس

نیزه را هر که با من ط و منط مداند در آس

در آس محبوب خود را محکم در آس در آس





باطراف - ولوله درمك نیست جز شك زلف یار
فته در آفاق نیست جز خم بروی دوست - حتی
ناله مفسدین و اغراض مغرضین سبب اعلاء کلمه
مالك یوم الدین است -

حضرت آقا میرزا فضل الله نوری پس از
اقدامات شایان در بوشهر و کازران بشیراز وارد
و باصفهان و اطراف اعزام گردیدند

و حضرت فاضل نبیل آقا شیخ آقایی قصر
الدشتی که از شیراز باباده اعزام شده بودند مأمور
بطرف یزد از طریق بوانات شدند

از طرف محفل روحانی شیراز

از سمنان نوشته اند که یکی از متقدمین احباب و
خدمتین امرالله موسوم بجناب سید مصطفی چون
از دار فانی ملکوت رحمانی صعود فرمود خلق
بی انصاف نسبت بان جسد پاک همه نوع بیحرمتی
کردند و چون خواستیم آن جنازه را دفن کنیم از
اطراف مثل باران برتابوت سنگ میبارید و هفت
نقطه از نقاط مختلفه زمین را حفرو نمودیم باز
مفسدین نکذاردند ایشان را دفن کنیم - یکشنبه
روز حال بر این منوال بود تا آنکه در محفل بسیار بیدمی
بتوسط نظمیة ان جسد پاک بحاک سپردیم - اما
حال همایان سمنان چنان است که یکنفر از خانه
ببازار نمیتواند برود زیرا همه قسم ظلم و تعدی باین
قده مظلومه وارد مینمایند با آنکه سید مصطفی سی سال
مشهور بفضیل و علم بودند بدرجه ای که احدی از
سمنان جرئت گفتگوی با ایشان نداشت و در
صداقت و دیانت و انسانیت و بزرگواری ایشان
حتی دشمنان معترف بودند مع هذا خالق بی
انصاف بجنازه مبارکش اینگونه ظلم و اعتساف
وارد کردند لیمیز الخبیث من الطیب و الاعتساف
من الاعتساف -

(مکتوب مفصل سنان را انشاء الله الرحمن
در نمره آتیه درج خواهیم نمود)

جناب مسترریبی از دوستان امریکا بعد از
مسافرت بالمان و تشریف بساحت اقدس از راه
پاریس ولندن با امریکا رسیدند و در این سفر روح
هدایت باجساد بالمان دیدند -

(از تونس) جناب شیخ محی الدین که محض
نشر نفعات الله بانحدود مسافرت فرموده اند
نوشته اند که نفوس طالبه باستماع تعالیم الهیه فائز و
جمعی باقبال موفق -

از رنگون نوشته اند که از موقوفات حضرت
حاجی سید مهدی شیرازی طاب الله ثراه ۱۲ هزار
روپیہ موجود بود ۶ هزار روپیہ هم جناب سید
عبدالحسین شیرازی نوه ان متصاعد الی الله
بمجانس قرض دادند و یک خانه بجهت مشرق الاذکار
کار به ۱۸ هزار روپیہ در رنگون خرید شد
جناب آقا محمد ابراهیم شیرازی زید عزه العالی هم
وعده فرموده اند که مبلغ قابل بجهت مشرق الاذکار
رنگون بدهند -

از مشہد مکرر خبر ترقی امر الله و تشکیل محافل
اعلاء کلمة الله مرقوم فرموده اند و مخصوص محفل
روحانی مشہد تدارک مخارج بکنفر مبلغ را دیده
که دائمادرا تحدودنا نشر نفعات ملک معبود باشد و
در سبزه و آقای میرزا عزیز الله خان شہید زاده نیز
متکفل مصارف بکنفر مبلغ شده اند که در بلاد
خراسان سیر و سفر فرماید واعلاء امر ملک مقتدر
نماید -

در بغداد هم بعون الله الفت وانخار احبا که اعظم
وسیله نشر نفعات الله و اهم منافذ اهل بہاست
موجود و کلمة الله در انتشار و بہت مبارکہ در تہمیر
وجود ناظرہ مستبشرہ در نجف و مدینہ مجید رب مجید
رب احفظہم فیظل دوحۃ منقذ العظیم و سدرۃ
عہدک القدیم بحفظک المبین انک انت ارحم الرحمن

بپایانه اینکه تو میرد (ناصر خسرو) هستی و اشعار
 اورا خواندی قطعه قطعه نمودند و در بعضی از کتب
 تواریخ خوانده شد که بواسطه تعصب مذهبی
 شیمه و سنی چه خوانما که از یکدیگر خراب
 نکردند و چه عصمتها که بیادندادند و حکمای
 ناحق در حق همدیگر که صا در نکردند لکن
 کمان می رفت که ایران حالیه ایران هزار سال قبل
 نیست و اینک ایرانیان با تمدن شده و از اعمال
 سابقه دست بردار شده اند ولی قریباً در شخصت
 سال قبل باز همان اعمال سابقه پیش گرفته اند معلوم
 و مبرهن گردید که چندی سیدالشهدائی نبود و الا
 اشقیاء فراوانند تقریباً از بیست هزار از برادران
 نوعی خود را با انواع بلا یا شهید نمودند کاری کردند
 که وقعه کربلا فراموش شد زیاده از جهل زن و بچه
 صغیر از اهل نیر زرد موقع اسیری بظهران در غاری
 منزل داده یکم تبه زنده سوزانند و بعضی

از اطفال صغیر ادر دیک زنده بریان نمودند و در
 حلقوم بعضی اطفال شیر خوار در عوض شیر مادر
 آب جوش ریخته شهید نمودند خلاصه باز پس
 از اعلان مشروطیت در ایران چنین تصور میرفت
 که دوره سابق سپری گشته مساوات حقیقی
 در ایران حکم فرماست و امت حضرت ختمی
 مرتبت بوصیت آنحضرت که فرموده اند مسلمان
 کسی است که انسان از دست و زبان او در ایمن
 باشد رفتار میکنند اینک که زیاده از ده سال است که
 از دوره مشروطیت در ایران میگذرد کاهی شنیده
 میشود اهالی خراسان یا قاشیخ علی اکبر مجتهد
 قوجان حمله نموده حضرت ایشان را با هم بهائی

ید نمودند و مانع از دفن و کفن جسد مطهر شدند و زمانی وقعه عراق اعزاز مکه در کوفه را علی اکبر و عیال و چهار پسر کوچکتر آنها که یکی بل روزه بوده شبانه همین مسلمانان آن منزل آن علوم ریخته جمیع را شهید نمودند و حاجی عرب به بهتان آنکه استغفر الله قرآن را سوخته از زدند و ظلم را بجائی رساندند که مرجع اسلام آقای حاجی سید مهدی قمی که یکی بجهت دین قم میباشند رجرا بدبخترم چهره نمادید هر شری درج نموده از باقی علماء و استادکار شد که نکذارتند من بعد چنین قضایائی را ایران واقع کرد طولی نکشید که باز بانعصاب باهلیت اهالی شاهرود هجوم بیهایان شاهرود ورده تمام هستی اقا محمد اسماعیل امین را تیاراج زدند و صدقات مالا نهایی که تحریران از عهده

حقیق خارج است به بهائیان شاهرود دوارد نمودند مسلمین این شعر را میخوانند لکن نفهمیده میگذرند نه هر کس شد مسلمان میتوان گفتن مسلمان شد که باید اولش مسلمان شد و آنکه مسلمان شد باری تاریخ هفتم ذی قعدة ۱۳۰۹ آقای اقا سید مصطفی طباطبائی که تمامی اهالی سمنان متفقاً بدیانت و امانت و صداقت و محبت و پرافت و مظلومیت ایشان تصدیق داشتند وفات نموده در موقوع دفن و کفن آنحضرت بحکم بکفر بیش نماز هجوم عام نموده زیاده از يك شبانه روز نکذاشتند که آن جسد مطهر را دفن نمایند تا بوقت آن حضرت را سبک باران نموده و بعضی بی حرمتی های دیگر که زبان قوه کفرتن آن را ندارد

نمودند و در چندین نقطه حفر قبر شد و مانع از دفن شدن آنها پس از زحمات و مشقات زیاد در نقطه دور از شهر و قبرستان بهزاران زحمت دفن نمودند و دوستان المحضرت کسانی که بهائی هستند همه روزه مورد طعن و لعن و هتاک و فحاشی مسلمانان سمنان واقع شده اند بطوریکه قدرت بی بازار رفتن ندارند در حالتی که پدر همین شخص بیش نماز (اقای حاجی ملا علی) مرحوم به درجات علم و فضلشان ازین شخص افزوده بود و مدت مدیدی در اصفهان و نجف و کربلا و سبزوار و خراسان تحصیل نمود با اسم اجتهاد مسلم در تمامی ایران بودند بشهات اهالی سمنان مخصوصاً آقای اقا سید مصطفی را بدرس خود دعوت مینمودند و وقتی بمضی از شاگردانش در درس در حضور اقا سید مصطفی اظهار داشتند که این شخص بابی و بهائی است و مردم شمارا هاند عقیده او می دانند چرا او را دعوت بدرس

میفرمائید جواب میگفت شماها نمیفهمید باب بفارسی در را کونید البته تمام ماها بابی هستیم یعنی از یکدری آمدیم و از درد دیگر خواهیم رفت همچنین بهائی روشنی را کونید ماها هم باید روشن باشیم مگر شما عقیده دارید که باید ماها ناراک باشیم و یکی از صبا بای همین اقا سید مصطفی مرحوم شدیران مرحومه نماز خوانده تشییع جنازه او تا قبرستان کرده در موقع دفن حاضر بود سنوات اخیره بیابیی در تمامی درس های خود معنی رجعت و قائمیت را بمردم کوش زدنی نمود حال بر عکس پسرش اگر هم جزئی تحصیل ناقابل کرده فقط در دوره درس بدر خود بوده و چون ریاست و دوره درس ندارد در صدهاست که باین عنوانهای رذیله و اعمال قبیحه بلکه بتواند بدشرفت نماید این است حال نوع پرستی بعضی ایرانیان که پس از قرن بیستم تمدن هوزد بمضی از نقاط ایران باید بسختی خلق زندگانی نمایند از طرف محفل

روحانی سمنان

عالمی را گفتم ای پاکیزه کیش
 تازه کیشی بایدت بر من نمود
 حالیا دین بهائی تازه است
 باشد این دین جوهر ادیان پیش
 گفتم ای از علم و عرفان با بهاء
 مشکلی دارم نماحل ای غیور
 گفت روپرس از نصاری ای لیب
 هم نجسس کن تو از قوم یهود
 ای لیب ای نکته سنج بی خال

مذ هب ما کهنه جون ادیان پیش
 گفتم روروشو بهائی زودزود
 خوبی و پاکیش بی اندازه است
 موجب اسایش است این پاک کیش
 تو زدانش کشته می زاهل بهاء
 مسامین از چیت زین دیند دور
 کرجه زاسلامند بی حظ و نصیب
 کرجقا کشند عیسی را ججود
 کن نعتق بانعقل در مال